رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

در جستجوی مادر سرو و سامان

نویسنده: حانیا بصیری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جوان بی سر و سامان

فکرش را بکن یک جوان بی سر و سامان بیست و چند ساله باشی، عالم و آدم با یگدیگر متحد شوند تا در مغزت فرو کنند سر و سامان گرفتن فقط در ازدواج و بچه دار شدن خلاصه نمی‌شود و در زندگی راهکار های دیگری هم برای رسیدن به این مهم وجود دارد؛ درحالی که هدف والا و اصلی خودشان از ازدواج ترک اعتیاد و بد دلی و سر به راه شدن و «حالا یک بچه بیاورد شوهرش سیم و سنجاق را رها می‌کند و به زندگی اش میچسبد» بوده! معجزه طبیعت را ببینید، دو کیلو و دویست گرم نوزاد آدمیزاد به تنهایی حکم داروی ضد افسردگی و ترک اعتیاد و محکم کننده بنیان خانواده را دارد، البته چیز عجیبی نیست مادر خود من هم همیشه می‌گوید وقتی اوایل ازدواجش با آقا خدابیامرزم بوده بسیار با یکدیگر کش مکش و دعوا و جدل داشتند که به توصیه بزرگتر ها و فامیل با این عنوان که اگر یک بچه بیاورید زندگیتان گل و بلبل می‌شود من را به دنیا آورد و خوشبختانه همانطور شد که آن ها پیش بینی کردند شد و زندگی هردوشان متحول گشت، فقط مادرم میان دعواهای زن و شوهری که نمک هر زندگی است چندباری هنگام

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانیت مرا به سمت پدرم پرتاب می کرد که خداراشکر به گفته خودش هربار خدا رحم میکرد و پدر مانع افتادنم روی زمین می‌شد و لگدی به زیرم میزد و دوباره به سمت مادر پرت میشدم.
حال حرف از ازدواج که می‌شود کل اقوام و فامیل های ما برای اولین بار در یک چیز اتفاق نظر دارند و آن هم این است که من هنوز وقت ازدواجم نشده و عجله در این کار جایز نیست، البته حدسهایی هم راجب این تشابه نظر اتفاقی آن ها زده ام، نگرانند من به خواستگاری دخترشان بروم و بقیه اقوام دختر دار بهشان بر بخورد که عزیز ما را داخل آدم حساب نکرد و به خواستگاری دختر ما نیامد و دعوای طایفه ای پیش بیاید.!
حتی این حدسم زمانی بیشتر جان می گرفت که در هنگام دید و بازدید های فامیلی تا فاصله دو متری من مرد های سبیل کلفت و سالمندان خانواده می‌نشستند و اجازه هر گونه ارتباط بین من و دختران جوان خانواده را نمی‌دادند که خدایی نکرده سر بدست آوردن من گیس و گیس کشی راه نیفتد و زبانم لال دامن حیا از دست نرود.
آن روز هم مثل همیشه کنار دیوار نشسته بودم و به امور رفت و آمدهای محلی نظارت میکردم و برای خالی نبودن عریضه به بچه های شلوغ کن و بی ادب همسایه که مشغول بازی بودند پس کله ای میزدم که ناگهان متوجه کامران پسر آقا اسدالله همسایه جدید منزل کناریمان شدم، از آن پسر های بی تربیت و فاقد ادب محله بود که حتی من هم پیشش شرمنده بودم و کسی جرعت نزدیک شدن به او را نداشت، راستش را بخواهید بخش بیشتر این جذبه اش مربوط به اسمش میشود، تا به حال کامران هایی که من در زندگی ام دیده بودم همه بالای بیست و پنج سال سن داشتند درستش هم همین است اما این پسر با ده سال سن نامش کامران بود و ناخودآگاه آدم در برابرش احساس معذب بودن می کرد مثلا خود من با وجود این همه یال و کوپال و اهن و تلپ هیچ وقت روی حرف آقا کامران حرف نمیزنم، حتی وقتی توپش آن طرف خیابان می افتد و داد می‌زند :
«عَزیز توپمو بدو بیار پسر »
و من میدوم و توپ را برایش می آورم و او میپرد و پَس کله ای به من می‌زند و میگوید : « لات بمیری خفن»
کامران با استرس مشهودی کاسه چه کنم دست گرفته بود و توی کوچه راه می‌رفت، با دیدن من نامم را صدا زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«عزیز »

از آخرین باری که مرا صدا زد و با هم زنبیل خرید پیر زنی را از اینطرف خیابان به آنطرف بردیم و مرا قال گذاشت و خرید هارا برداشت و فرار کرد خاطره خوشی نداشتم، برگشتم و برای اینکه سریعا از شرش خلاص شوم دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم :

« بده من اون کاسه چه کنمت رو »

به کاسه آبی لاجوردی توی دستش نگاه کرد و گفت :

سوال اضافی هم ازم نپرس چی میگی تو!؟ این کاسه ماستو ببر خونه ما فامیلمون اومده نمیتونم »

«اونورا آفتابی شم

با چهره ای که نشان از عدم تفهیم صحبت های کامران میداد به سمت خانه شان قدم برداشتم و بعد از زدن زنگ در و ساعاتی معطلی ، یکی از بچه های محله از کنارم رد شد و با دیدن من که آنجا مشغول فشردن زنگ خانه بودم با چهره ی عاقل اندر سفیه ای نزدیکم شد و با دست چندباری محکم به در خانه کوبید .

صدای مادر کامران آمد که گفت : «اومدم»

بعد پسر پشت چشمش را برایم برایم نازک کرد و گفت : « حتما از این آدمایی هم هستی که وقتی میفهمی تلفن یکی خاموشه باز پشت سر هم هی بهش زنگ میزنی» و منتظر پاسخ من نماند و رفت.

نگاهی به کاسه ماست توی دستم و پسر انداختم و زیر لب گفتم : « مگه بقیه اینکارو نمیکنن؟»

در باز شد و خانمی قد بلند مقابلم ایستاد با دیدنش چندبار پلک زدم و گفتم : «سلام... مادر کامران».

با اخم به سر تا پایم نگاه کرد و گفت : «به من میخوره مادر یک بچه باشم آقا»

همانطور که سرم بالا بود و سعی میکردم با ایستاد روی پنجه پا هم قدش شوم گفتم : «نه بیشتر بهتون میاد پدر کامران باشید.» و های، های زدم زیر خنده و در همین حین احساس کردم کمال هم نشینی های مکرر با شوهر خاله بی نمکم در من اثر کرده و در شوخی های فاقد نمک به خودکفایی رسیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف ماست را به سمتش گرفتم ، با چشم های ریز شده نگاه موشکافانه ای به ناخن های دستم انداخت گفت : « چهل و هشت ساعت از آخرین باری که دست و صورتتو شستی میگذره میتونم اینو از صابون مونده لای ناخنات بفهمم»

چشم هایم از فرط تعجب درشت شد ،بینی اش را نزدیک ظرف ماست گرفت و بو کشید و با لحن ترسناکی گفت : « قبل اومدن چندبار ناخنتو توی ماست زدی ، بوی صابون مونده هنوز روی ماسته، من این ماستو نمیخورم، برای خودت »

آب دهنم را قورت دادم و گفتم : « ببخشید شما احتمالا ناظم سال پنجم دبستان من نبودید؟»

به سرم اشاره کرد و مرموز گفت : «موهای بهم ریخته ات اینجوری نشون میده که تا چند ساعت پیش خوابیده بودی.»

نفس در سینه ام حبس شد ، این زن تا مغز و استخوان افراد را میخواند.

بی توجه به سوال من ادامه داد : «بخیه کنار سرت نشون میده ازبچگی کتک خورت ملس بوده ، ته چشمات یه اسکل خاصی میبینم اما خودت قبولش نمیکنی .»

_ جدی ؟ پس ناظم مدرسه من بودید درسته؟

_ صدات یکم خش داره چشات قرمزه ،مثل اینکه توی تفریحات تفننی هم استعدادی نداری جنس آشغال بهت انداختن.

بینی اش تکان خورد و عمیق بو کشید و گفت : « از آخرین باری که دستاتو شستی چهل و هشت ساعت میگذره .

مثل خودش آهسته و با لحن کارآگاهانه ای گفتم :

_ ببخشید اینو دوبار گفتید.

_ چون خیلی بو میداد.

انگشت اشاره ام را بالا گرفتم و درحالی که درجا میزدم با اصرار گفتم :

«ببخشید خانم دیگه تکرار نمیشه»

چشم هایش را درشت کرد و بااخم به اطراف نگاهی انداخت و گفت :

« کند ذهنیت از حرکات بدنت و لحن صدات مشهوده، انگاری منو با یکی که حتی خودتم نمیشناسیش اشتباه گرفتی»

ناگهان به خودم آمدم و در ذهنم گفتم : « مگر این رفتار موشکافانه مختص به یک ناظم نیست ؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به طرفین تکان دادم وگفتم : «نیست»
و از همه مهم تر اینکه من در کل سال‌های تحصیلی ام ناظم یا معلم خانم نداشتم وگرنه با این انگیزه تا الان دکترای ریاضیات گسسته و پیوسته و پاشیده و پکیده داشتم.
دروغگویی نشود یک سال در دبستان معلم پرورشی ام خانم بود و آن سال من تا مرحله کشوری و قاره ای مسابقات رفتم و داشتم خودم را برای مراحل بعدی آماده میکردم که خانم معلم مجبور شد قسم بخورد که مسابقه تمام شده و دست از تمرین بردارم ، این اولین و آخرین تجربه من از یک معلم خانم بود.
با اخم به ساعتش نگاه کردو گفت : « الان تقریبا یک دقیقه از فکر کردنت میگذره حس میکنم میخوای یه چیزی بگی ولی نمیگی»
بشکنی زدم و گفتم : « بله ، شما احتمالا دختر معلم پرورشی سال پنجم دبستان من نبودید ؟»
سرش را به طرفین تکان داد و گفت : « احتمالا زمان بچگی ضربه ای چیزی به سرت نخورده ؟ آخه این حجم از خنگی غیر قابل درکه »
دستی به پشت سرم کشیدم و گفتم : « ضربه که خیلی، اتفاقا بهم میگن سلطان ضربات کشنده »
به سمت خانه حرکت کرد و گفت : « اینم دروغ گفتی »
تقریبا مسیر رفتنش را طی کرده بود که ناگهان در حیاط باز شد و آقاجان داد زد :
« یالا همسایه » با دیدن من عصایش را به قصد فرود آوردن روی سرم بالا اورد و گفت : « کجایی تو بچه ؟میدونی از چند نفر سراغتو گرفتم تا فهمیدم اینجایی ؟ بیا برو خونه عروس گلم باهات کار داره »
کاسه ماست را که درون دستم دید با یک حرکت او را از دستم گرفت و سرکشید ،در همین حین صدای قدم های نزدیکی را در کنارم شنیدم همان خانم نکته سنج مشکوکانه به آقاجان نگاه کرد و گفت : بوی توتون میاد ، چپق میکشید؟»
آقاجان با دست چندباری به پشت کله من زد و گفت :« باز دوباره چشت به یه خانم محترم افتاد کل اسرار خانواده رو لو دادی ؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

از زیر دستش فرار کردم و گفتم : « آقاجون بخدا من نگفتم خودش فهمیده»

زن زیر چشمی به عصای آقاجان نگاه کرد و گفت : « شکلات کاکائو با مغز نارگیل خوردی ، جاسازت همون عصاست تیکه های ریز شکلات بهش چسبیده .

آقا جان به دور دهانش دست کشید و عصایش را پشتش پنهان کرد و گفت :

«کاملا تکذیب میکنم همش بهتونه».

کمی به آقا جان نزدیک شد و با تعجب گفت : « و یه چیز دیگه... چیزی که شش ماهه درگیرشی و به کسی چیزی نگفتی »

آقاجان ترسیده کمی شلوارش را بالا کشید و گفت : « میشه ما خصوصی راجب این قضیه حرف بزنیم ؟ عروس گلم بفهمه امکان داره ببرتم خونه سالمندان .»

زن لبخند زد و گفت : « بین خودمون میمونه »

با ابروهای بالا رفته گفتم : آقا جان ؟شکلات با مغز نارگیل میدونی چقدر قند داره ؟ یکی رد کن بیاد ببینم ،خوشمزه است ؟

به آسمان نگاه کرد و با لحن آرا می گفت : «آره پسرم خوشمزه است ولی گرونه ، چه حکمتیه هرچی برای آدم مضره خوشمزه و گرونه »

بعد به سمت در چرخید و گفت : « من برم دیگه پسرم هرچی این خانم پشت سرم بگه دروغه» و قدم هایش را تندتر کرد .

با تعجب به آقاجان که تقریبا فرار کرد نگاه کردم ، این اولین بار بود که از چیزی میترسد ،چشم چرخاندم و زیر چشمی به خانم نکته سنج که کنارم ایستاده بود نگاه کردم ، گزینه خوبی برای ازدواج بود درست است ملاک های من برای همسر آینده ام را نداشت اما ملاک و ویژگی از این بهتر که آقا جان وکامران از او میترسیدند؟آخ که ما با هم چه زوج مکملی میشویم من ترسناک او هم ترسناک چه میشود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به خانم کردم و با لبخند گفتم : ولی دختر معلم پرورشی هستیدا یکم بهش فکرکنید ، اخه این همه هوش و جمال و کمال دلیلش فقط مادر معلم پرورشی بودن میتونه باشه»

صاف به صورتم خیره شد و عکس العملی نشان نداد ، یعنی این بود جواب تعریف و تمجید خالصانه من ؟

چون قدش از من بلندتر بود بیشتر سرم را بالا گرفتم و گفتم :

« با من ازدواج میکنید ؟» باز هم نگاه ثابت معنی دارش را حفظ کرد و عکس العملی نشان نداد سرم را تکان دادم و گفتم : « این یعنی سکوت علامت رضاست؟....نیست ؟...هست؟»

یک قدم به من نزدیک شد و روی پنجه پا ایستاد و همانطور که دست هایش را پشتش سرش جمع کرده بود با اخم از بالا به من نگاه کرد جوری که دیگر من نمیتوانستم گردنم را تکان بدهم .

با همان لبخند مسخره روی لبم گفتم : «آها بر خلاف میل باطنی جوابتنون منفیه نه ؟» لبخند تصنعی زد کمی ترسیدم و همانطور که عقب عقب به سمت در میرفتم سریع گفتم « باشه خداحافظ» و با سرعت از خانه بیرون رفتم ، حتما بخاطر قد کوتاه من نسبت به خودش بود که دست رد به سینه ام زد ، نمیدانم کی میخواهد این کلیشه تفاوت قد بین خانم ها وآقایان از بین برود اه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان نامه

روز اولی که او را با دوستانش در خیابان دیدم حتی فکرش را هم نمیکردم که با دختر میلیاردر ترین آدم شهر رو به رو باشم ، حتی همین الان هم موقع یاد آوری اش موهای تنم سیخ میشود ، البته نه اینکه ما خیلی آدم میلیارد ندیده و بدبختی باشیم خیر اینطور نیست ما از آن هم بدبخت تریم یک چیز تو مایه های میلیون ندیده زلیل!

اما هیچ یک از این موارد که گفتم ذره ای از ارزش ها و جذابیت من کم نمیکند

به عنوان مثال همین دختر میلیاردر ترین آدم شهر که ترلان نام داشت ، وقتی در خواست متواضعانه آشنایی من را شنید روی هوا پذیرفت و بعد با لبخند ژکوند به دوستانش گفت :

«لازم نیست دنبالش بگردم خودش اومد»

اولین نقطه اشتراک بین من و او در همین یک جمله هویدا شد من هم معتقد بودم خوشش بیاید خودش می آید.

توقع دیگری هم نمی‌رفت چون هرکس من را در نگاه اول میدید عاشق و دلداده ام میشد؛ اما نمیدانم چرا همان چند دقیقه اول آشنایی بود و بعد با جمله تو پسر خوبی هستی ولی ما بدرد هم نمیخوریم محل را به مقصد نا معلومی ترک میکرد، احتمال میدادم برای دندان های یکی درمیان و کج و معوجم باشد، یاهم به سبب اینکه موقع عطسه کردن جلوی دهانم را نمیگیرم؛ یا میتواند این باشد که کمی دستم شل است و درهمان قرار اول به علت سست عنصر بودنم این مسئله مشخص می‌شود، اما آخرین بار نه عطسه ای در کار نبود و نه سرقتی احتمالا بخاطر همان قضیه دندان

رمان بازار
romanbazar.ir

است؛ زمانه بدی شده همه دخترها عقلشان به چشمشان است ، درکل تا وقتی که نمیخندیدم همه چیز روی روال بود ؛

به قول مادرم « مهم نیست که دندان هایت خیلی زیبا نیست؛ در عوض بقیه اجزای صورتت هم زیبا نیست و درجمع مالی نیستی اما دلت پاک و بدون ریا است و جوان سالمی هستی» البته اگر قلیان و سیگار کشیدن و تفریحات تفننی و روزانه ام را فاکتور بگیریم و چشم چرانی ها و ایجاد مزاحمت برای مردم را پای جوانی کردنم بگذاریم من واقعا فرد پاک و صادقی بودم !

لابد بودم که دختر میلیاردر ترین فرد شهر مرا به رستوران بالای شهر دعوت کرده بود دیگر، البته من هیچ وقت آدم تک خوری نبودم و نیستم و دوستانم را که با هم تفریحات تفننی انجام میدادیم و جوانی میکردیم را با خود به رستوران بردم تا همگی در این شادی سهیم باشیم ؛ همه سر یک میز نشستیم، درحالی که نهایت سعی خودم را میکردم که با دهان بسته لبخند بزنم از غذایمان تعریف کردم و گفتم :

«خوشمزه بود فقط یکم سفت بود و به سختی جویده میشد.»

که او جواب داد آن ها که من خوردم دستمال کاغذی بوده ، شکل گل در می اورند تا پک و پوزمان را با استفاده از آن پاک کنیم، برایم مهم نبود حالا فکر میکند چقدر آدم با کلاسی است که این را میداند.

به عنوان کسی که اولین بار است به رستوران آمده معتقدم دستمال کاغذی ها را هم باید برداشت و با خود به منزل برد، ناسلامتی پولش را داده ایم البته الان هم عقیده ام تغییری نکرده فقط کمی در شیوه انجامش تغییر حاصل شده از نظر من هرچیزی را که نمیتوان برد باید خورد بلا استثنا !

همه چیز خوب پیش میرفت و ترلان از عشق عرفانی و اینجور چیز ها برایمان حرف میزد ، میگفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

« شاید اگر درآینده عشق زندگی ات را پیدا کنی اصلاح شوی وبه آغوش جامعه برگردی» در همان نگاه اول فهمیدم وسواسی است چون اصولا بنده روی اصلاح سر و صورتم بسیار حساس هستم .

دوستان من هم که گویا سخنان ترلان تاثیر به سزایی روی آن ها گذاشته بود حرفش تایید کرده و با دست سمت راست خود سعی بر خالی کردن کیف او داشتن ، بعد از آمدن گارسون و آوردن سفارشاتمان برای اینکه فضا عوض شود پاپیون لباس گارسون را کشیدم و با دوستان از خنده نعره ها زدیم و او هم با اخم محل را ترک کرد، راستش ترلان دختر بساز و خوبی بود زیرا وقتی دندان های مرا دید همچنان به صحبت های عاشقانه اش ادامه داد و مرا بخاطر اخلاق خوبم تحسین کرد و دوباره تکرار کرد که باید خودم را اصلاح کنم ، در حالی که با آخرین لقمه نان کف ظرف را صیقل میدادم معترض از مقدار کم غذا که گنجشک را هم سیر نمیکند گفتم : «این همه پول دادیم آخرش هم سیر نشدیم همین پول را به کریم سگ پز خودمان میدادیم الان یک دست کله پاچه خوب می‌خوردیم»

وقتی جوابی نشنیدم متوجه جای خالی ترلان شدم و از دوستان معتاد متلک اندازم که درحال تست کردن عطر و اصالت گردنبند کش رفته از کیف او بودن پرسیدم: «ترلان کجا رفته ؟» اما جوابی نشنیدم.

آخرین تکه نان باگت بی مزه را خوردم و به کاغذ های افتاده روی میز که روی آن نوشته شده بود :

"موضوع پایان نامه آسیب های اجتماعی" نگاه کردم و سپس قسمتی آن را لوله کرده و برای تفریح تفننی بعدیم کنار گذاشتم و از باقی مانده اش هم به عنوان خلال دندان استفاده کردم، هرچند که غذای دندان گیری هم نخورده بودم.

بلند شدیم و قصد رفتن کردیم که صدای ترلان را از پشت سرم شنیدم : « بسیار خوب آقایون لطفا این فرم اطلاعات رو پر کنید»

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهرا کمی زود قضاوت کرده بودم او همچنان دلداده من بود و فقط چند دقیقه کوتاه ما را به مقصد دستشویی ترک کرده بود، چشمش که به برگه های پاره شده روی میز افتاد ابتدا نگاه عاشقانه ای به من انداخت و سپس با خنده های هیستریکی زیبایی مرا شرمنده اخلاق خوب خود کرد و این روند آنقدر ادامه پیدا کرد که با گفتن جمله نامفهوم : «تحقیقات پایان نامه ام از دست رفت...» و تشنجش کف رستوران پایان یافت. سری به نشانه تاسف تکان دادم، خداروشکر فهمیدم غشی است، میخواهد دختر میلیاردر ترین آدم شهر باشد که باشد به قول مادرم اخلاق که نباشد مفت نمی ارزد، این نهایت بی احترامی به حقوق طرف مقابل که من باشم بود که همچنین مسئله به این مهمی را از من پنهان کند. خطر از بیخ گوشم گذشت و این رابطه به سر انجام نرسید، خیلی دوست داشتم او را تا بیمارستان همراهی کنم اما بخاطر اینکه ابتدای آشنایی این واقعیت را از من پنهان کرده بود و من هم بسیار روی صداقت فرد مقابلم حساسم مجبور به ترک آنجا شدم ، گاهی واقعا زندگی برایم سخت میشود ای کاش من هم مانند بقیه مردم انقدر برای زندگی ام چهارچوب و خط قرمز نداشتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

آش نذری

مادرم همیشه به من و خسرو، برادرم می‌گوید :

«آدم باید پررو باشد و در برابر مشکلات کم نیاورد. »

همچنین در ادامه سخنش خطاب به من می‌فرماید : «تو این حرف مرا به خودت نگیر پررویی پیش تو شرمنده است.» که اصلا مهم نیست، درحال حاضر مسئله مهم چیز دیگری است که این روز ها گریبان گیرم شده " احساس شدید ازدواج "

البته آقاجان می‌گوید :

«طبیعی است از سن شانزده سالگی به بعد آدم هر سال پاییز که می‌شود احساس ازدواج می‌کند و گذراست. »

بعد با لحن متاثری به گوشه قالی خیره می‌شد و ادامه می‌داد :

«بچه من تا ته این کوچه ای که داری میری رو رفتم تهش هیچی نیست بن بسته.»

بزرگوار درست می‌گوید، واقعا برای او ته این کوچه چیزی نمانده است بعد از دو ازدواج نا موفق و یک ازدواج مرحوم شده که مادر بزرگ بنده می باشد و یک عشق شکست خورده دوران

رمان بازار
romanbazar.ir

جوانی، من حدس میزنم نه تنها این کوچه را تا ته رفته است بلکه وقتی به بن بست رسیده از روی دیوار به کوچه بعدی پریده است و آن را هم تا انتها رفته باشد .

بگذریم ، پاییز واقعا فصل عجیبی است به هر طرف که چشم می‌چرخانی زوج های عاشق میبینی حتی گربه های توی خیابان هم برای خودشان جفت پیدا می‌کنند و من همچنان مثله یک عدد کرکس تنها که با دیدن قیمت اجناس و لباس پاییزی کرک و پر هایش ریخته درحالی که سر کوچه مان بیکار و بی عار ایستاده بودم و از شدت سرما سگ لرزه گرفته بودم به آینده نامعلومم فکر میکردم، من واقعا احساس ازدواج میکردم! اینبار تصمیمم جدی بود خلاصه انسان از یک جایی باید ازدواج کردن را شروع کند و سر و سامان بگیرد دیگر!

آخ گفتم سامان، اسم بچه هایمان را هم می‌گذاریم سَرو و سامان، من و خانم آینده ام و مادر سرو و سامان و بوی غذا که می‌پیچد توی فضا چه صحنه رویایی.

همانطور که در فکر و خیال غرق بودم با دیدن یک جفت پا که جوراب گل گلی را با دمپایی لا انگشتی پوشیده بود سرم را بالا گرفتم و با دیدنش لبخند زدم ،پس عشق در یک نگاه این است! من همین الان تجربه اش کردم .از عشق عرفانی خیلی بهتر است زیرا میتوانی فیس تو فیس احساساتت را بروز دهی، قلب من یک جایی میان آن ابروهای بهم پیوسته و پرپشتش گیر کرده بود.

– میشه کاسه آش‌و بگیرید؟ دستم درد گرفت.

با همان لبخند کاسه آش را گرفتم و یک نفس سر کشیدم و با صدای هورتی آخرین دانه لوبیا را بالا کشیدم و کاسه را تحویلش دادم، با خجالت چادرش را جمع کرد و گفت :

«ببخشید یه دونه رشته لای سبیلاتون گیر کرده.»

به صورتش اشاره کردم و گفتم :

«لای سبیلای شما هم. » و با پشت دست دور دهانم را پاک کردم، با اخم دستی به پشت لبش کشید و گفت : «الان منظورتون اینکه من سیبیل دارم؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهرا برای شروع مکالمه زیاده روی کرده بودم برای همین گفتم : «نه بابا مال من سبیله مال شما دو بیله »

چادرش را جلوی صورتش گرفت، راستش الان که دقت میکنم من از همان کودکی عاشق این صدیقه دختر شهناز خانم نوه عباس آقا زرین کمر بودم حتی چندباری که دوستان اوباشم به مسخره عباس آقا زرین کمر را "عباس کمر طلا" صدا زده بودند با آن ها دعوای اساسی راه انداختم و سه هفته حبس کشیدم، البته بماند عباس کمر طلا نه به ملاقاتم آمد و نه برایم وصیقه گذاشت فقط یکبار از طریق مادرم به من پیغام رساند که به من بگوید :

«خودت را به پاره های نامساوی تقسیم نکن من جنازه صدیقه را هم روی دوش تو نمیگذارم ».

اما من اصلا از این حرفش ناراحت نشدم پدر است دیگر نگرانی اش را باید درک کرد ته دلش راضی بود اما به رو نمی اورد،همین داستان همیشگی ناز کردن خانواده دختر و این حرف ها دیگر، وگرنه فکرش را بکن دخترش را به همچین مَنی ندهد میخواهد به که بدهد؟

کاسه آش را از صدیقه گرفتم و کنارش ایستادم و گفتم : «بدید من بیارم سنگینه کمرتون درد میگیره ، شما قصد ازدواج ندارید با من ازدواج کنید؟ »

به سر تا پایم نگاه کرد و گفت : «اسمتون چیه؟»

صورتم را به سمت مخالف چرخاندم و کاسه آش را با چانه و ساق دستم نگه داشتم و سریع کف دو دستم را تف مالی کردم و موهایم را حالت دادم، به همراه قر خفیفی به گردنم به سمتش چرخیدم و گفتم :

«نوکر شما عزیزم .»

خجالت زده گفت : « ای وای خجالت کشیدم ،اسم خودتون رو بگید خوبیت نداره تو کوچه ایستادیم.»

جدی گفتم : «بخدا عزیزم، البته برو بچ عزیز شل دست هم صدام میزنن.»

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد و گفت : «آهان اسمتون بود، راستش یکی از ملاک های مهم من برای همسر آینده ام اسمه ، باید اسمش امروزی باشه، مثلایه آرشامی، فریبرز یا بردیایی، هر وقت اسمتونو عوض کردید یه اسم به روز تر از عزیز گذاشتید با خانواده بیاید خواستگاری تازه اینجوری برای زندگی مشترک آینده امون هم بهتره لازمم نیست برای معرفی کردن خودتون به بقیه دائم بگید عزیزم .»

و پشتش را به من کرد و رفت.

دنبالش رفتم و گفتم : «کجا میری وایستا ،آرشام و فریبرزا که زن نمیگیرن تو تا به حال دیدی اسم شوهر یکی بردیا باشه؟ ما عزیزای بدبختیم که زن بگیریم.»

میان راه توقف کرد و ایستاد به گمانم تحت تاثیر حرف هایم قرار گفت، به سمتم آمد و با یک حرکت کاسه آش را از دستم گرفت و رفت، همانطور که موهایم را با یک دستم به بالا حالت میدادم داد زدم :

«صدیقه نرو...» برگشت سمتم و گفت : «صدیقه کیه؟ من کلثومم.»

به خشکی شانس این کلثوم شلنگی بود خواهر دو قلو صدیقه هر وقت توی محل دعوا و زد و خورد پیش می آمد با شلنگ دنبال بچه ها می افتاد، چطور من این دو خواهر را با هم اشتباه گرفتم؟ برای اینکه از سو تفاهم درش بیاورم عقب رفتم و گفتم : «اصلا منم کلثوم نمیگیرم زن من باید اسمش کاملیا باشه.»

کاسه آش را به سمتم پرت کرد و گفت :

« تو اول برو یادبگیر موقع خواستگاری همون اول دستتو تو کیف طرف نکنی بعد اسم زنتو انتخاب کن.»

همچنان که یک دستم داخل کیفش جا مانده بود داد زدم : « تو هم یاد بگیر هرچیزی رو تو کیفت نذاری کلثوم شلنگی.»

این را که گفتم عصبانی به سمت خانه شان دوید و بعد چند دقیقه همچنان که شلنگ را توی هوا میچرخاند داد زد : «وایستا نفس کش.»

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا گاهی در خلوت با خودم فکر میکنم من قطعا یک کار خوب در یکی از مراحل زندگیم انجام دادم، امکان داشت تا ابد متوجه تفاوت صدیقه و کلثوم نشوم و خر بیار و باقالی بار کن!

تبعیض

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح جمعه ای که ساعت هشت صبح از خواب بیدارت کنند و به زور به نانوایی بفرستنت از صبح شنبه ساعت هفت هم بدتر است، یک چیز تو مایه های غروب سیزده فروردینی است که فردایش زنگ اول کلاس ریاضی داری.

عصبانی به آقا جان که چُپق به دست کنار بخاری چرت میزد نگاه کردم و با چشمان پف کرده و دست افلیج شده ام در را باز کردم و بیرون رفتم، متاسفانه روز گذشته موقع فرار از دست کلثوم شلنگی پایم به کاسه آش رها شده در صحنه جرم گیر کرد و افتادم زمین و کلثوم با شلنگ حسابی از خجالتم در آمد، اما به جرأت می‌توان گفت درد شلنگ های کلثوم به تدریج کمتر از درد دل کندن از تشک و لحاف موقع خواب است، اصلا طبق بررسی و تحقیقات من هر انسانی تبعیض نژادی را ابتدا از خانواده اش می آموزد حالا چون رنگ پوست من قهوه ای یواش مایل به شیر خرمایی است و برادرم خسرو چند درجه از من روشن تر است و تالاسمی از نوع شدید دارد من باید بروم نانوایی؟ همین است دیگر ،دلیل منطقی دیگری وجود ندارد .

پاشنه های کفش هایم را خواباندم و با چشمان نیمه باز به سمت نانوایی حرکت کردم و صف ایستادم، صدای زنانه ای از پشت سرم گفت :

« آقا توی صف خانم ها ایستادید بفرمایید توی صف آقایون ».

با شنیدن صدا صاف ایستادم و سریع سرم را به سمت مخالف چرخاندم و کف دو دستم را تف زدم و موهایم را به بالا حالت دادم و به همراه قر خفیفی به گردنم به سمتش چرخیدم و گفتم :

«جان؟»

با اخم گفت : «صف آقایون اونطرفه.»

جذابیتم را توی صدایم ریختم و با پوزخند به آسمان نگاه کردم، عاشق این عشق هایی هستم که ابتدایش با نفرت شروع می‌شود، میگویند ماندگار تر است .

حالا که همچنین فرصتی برایم پیش آمده بود باید نهایت استفاده را میبردم یک ابرویم را بالا انداختم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

«من خیلی با این طرح تفکیک جنسیتی صف های نانوایی موافق نیستم خانمِ...؟»

همانطور که سعی میکردم با پرستیژ جذابانه ای حرف بزنم منتظر نگاهش کردم، مسلماً الان باید اسمش را به من می گفت! اما او فقط با اخم به نگاهش ادامه داد مشخص بود از دنده چپ بلند شده است؛ اینم شانس ما است.

دیگر وقت آن جدال پر تمنای معروف بود و بعد هم قسمت های عاشقانه داستان و خواستگاری و سرو و سامان بچه هایمان، پایم را به زمین کوبیدم و گفتم :

«به عنوان یک مرد که از تبعیض ها خسته است از این صف جم نمی‌خورم و با حرکتم مخالفت خودم رو علیه تفکیک جنسیتی رسما اعلام می کنم.»

این حرف را که گفتم توقع دست و جیغ و سوت از طرف حاضرین در صف را داشتم اما آن ها عکس العمل خاصی از خودشان نشان ندادند!

دختر عصبانی گفت : «شما اول اون پارچه رو از روی سرت بردار با یک مَن ریش و سیبیل کسی فکر نمیکنه خانمی که زودتر بهت نون بدن.»

گره پارچه ای که مادرم برای خرید نان به من داده بود را از زیر گلویم شل تر کردم و گفتم :

«نخیر من اینو سرم کردم سرما نخورم.»

و بعد به خودم لرزیدم و به بقیه نگاه کردم و گفتم :« سرده ها، آقا سرد نیست؟ »

مرا کنار زد و جلوتر ایستاد و گفت : «برو کنار ببینم جلوی من ایستادی.»

به صف طولانی آقایون نگاه کردم و گفتم :«نوبت منه کنار نمیرم.»

بعد از دقایقی کش مکش بالاخره من پیروز شدم و او درحالی که از عصبانیت بغض کرده بود از کنارم رد شد و رفت، حتی فرصت نشد خواستگاری کنم، حریف بد چقری بود و احساساتش را به من نشان نداد، پارچه را از روی سرم برداشتم و روی پیشخوان پهن کردم که ضربه ای به پشتم خورد برگشتم و با دیدن مرد هیکلی مقابلم آب دهانم را با صدا قورت دادم و به دختر که کنارش ایستاده بود نگاه کردم با صدای کلفتش گفت : «نوبت آبجی مارو گرفتی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که از فرط تعجب چشم هایم درشت شده بود با صدای لرزان گفتم : « من ؟ نه!»
بعد به دختر که دست به سینه کنارش ایستاده بود نگاه کردم و گفتم : «شما داداش داری؟» پشت چشم نازک کرد و گفت :«آره دوتا.»
سرم را تکان دادم و گفتم :«از حالا به بعد سه تا داری بیا نوبت من مال تو باشه خواهرم، بفرمایید.»
و همزمان یقه ام توسط برادرش کشیده شد و مثله یک عدد بچه آدمیزاد به انتهای صف مردانه هدایت شدم.
ولی به این نتیجه رسیدم لذتی که در کمک کردن به هم نوع خودمان است در ازدواج هم نیست و با خواست خودم، پول نان تمام حضار ایستاده در صف را متقبل شدم، اصلاً هم ربطی به برادر قلچماق آن دختر نداشت.
صرفا میل درونی خودم بود همین! بعد هم حالا که فکر میکنم اصلا اینطور که در فیلم ها و داستان های عاشقانه نشان می دهند نیست ، انسان باید از همان ابتدا با فرد مقابلش تفاهم داشته باشد حال میخواهد جزئیات کوچک و مهمی مثل چایی دوست داشتن خودش و قهوه خوردن همسرش باشد یا موضوعات بزرگ و مهم تری مانند فوبیای آسانسور ! شاید الان بگویید کجای این مسائل مهم اند ؟! باید بگویم عدم تفاهم در سلیقه همان چند روز اول آشنایی و نهایتا سه سال اول زندگی قابل تحمل است ، آن زمان که زوج عاشق حاضرند برای با هم ماندن نان خالی خود را در کاسه پر از عشقشان بزنند و بخورند، بعد از آن بازه طلایی و فروکش شدن عشق آتشینشان دیگر حتی اگر بخواهند هم نمیتوانند تحمل کنند که هر روز صبح علاوه بر چایی یک قهوه اسپرسو دوبل بدون شکر ،اضافی هم برای همسرشان آماده کنند یا هنگام پایین آمدن از برج شانزده طبقه بخاطر فوبیای آسانسور همسرشان او را همراهی کنند و این حجم از پله را باهم پایین بروند و دم نزنند بالاخره یک جایی شورش در می آید و تفاوت سلیقه ها آشکار میشود .

رمان بازار
romanbazar.ir

سوتفاهم

پدرم خدا بیامرز هر وقت حرف از اعتماد به اولاد میشد یک جمله معروف داشت که میگفت :
«از اشک چشمم چه دیدم که از آب دماغم ببینم.»
و بعد به من اشاره می‌کرد و به پایش می‌کوبید، یعنی این طور بگویم که همیشه در حال گفتن این جمله بود حتی این اواخر که روی تخت بیمارستان افتاده بود بخاطر اینکه جان و رمقی برای حرف زدن نداشت تنها به بالا اوردن دست و اشاره کردن به من و گفتن کلمه «دماغ »اکتفا می‌کرد.
اما من از آن بچه های عاقل خانواده بودم، از آنها که می‌دانند باید در هر شرایطی کنار پدر و مادرشان باشند حتی اگر پدرشان مانند پدر من موقع دیدنشان تشنج کند و تا پای مرگ برود، اما من می‌دانم این هم از مهر بی انتها به فرزند است قربانش بروم مرا که می‌بیند گل از گلش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شکفد ، اصلا تا به حال کلمه ای به اسم ذوق مرگ شنیده اید؟ باید بگویم دلتان بسوزد پدر من با دیدنم ذوق مرگ میشود، خدا کند بتوانم این دلبری ام را کمی کمتر کنم، برای سلامتی اطرافیانم می گویم؛ خلاصه من یک نفر هستم و آنها خیلی نفر! البته آخرین بار که این تفسیر و طرز تفکرم را برای خسرو برادرم تعریف کردم گفت :

«تو دچار یک سوء تفاهم بزرگ شدی»

از آن طرف آقاجان اشاره ای به همه ما کرد و گفت :

« شما همه تان حاصل یک سوء تفاهم بزرگ فامیلی هستید وگرنه من الان باید پیش نسترن بودم و با هم چای هورت می کشیدیم و کیفش را میبردیم. »

خدارا شکر پدرم حضور نداشت زیرا هر وقت اسم عشق دوران جوانی آقاجان را میشنید عصبانی میشد.

اما من که میدانم حرف های هیچکدامشان از سر نخواستن نیست در کل شیوه ابراز علاقه خانواده پدری و مادری ام متفاوت است، این را وقتی فهمیدم که با پول آخرین دزدی که کردم برای مادرم یک عدد گردنبند خریدم و وقتی فهمید در حقیقت طلاهای خودش را فروختم و برایش گردنبند آلومینیومی رنگ ثابت با نام فرنگیس خریده ام با یک لنگه از آن دمپایی های نقطه زَن معروفش چنان چشم سمت راستم را نشانه رفت که هنوز با گذشت چند ماه چشمم مردم را در حال چیدن آلبالو و گیلاس میبیند ؛

شاید اینگونه به نظر برسد که در این عمل اثری از مهر و محبت وجود ندارد اما سخت در اشتباهید،

میدانید وقتی که دمپایی را به طرفم پرت می کرد چه گفت؟

گفت :«شیرم حلالت نباشه پدر سگ. »

آن موقع حقیقتا اشک توی چشمانم حلقه زد، چرا؟ چون مادر از همان دقیقه اول بخاطر نداشتن شیر به من شیر گاو میداد و در حقیقت شیری نبود که بخواهد به من حلال کند او اگر نیتش بد بود

رمان بازار
romanbazar.ir

میگفت مثلا شیر گاوی که به تو دادم حلالت نباشد، تازه در آن مورد هم باید از گاو خاله بتول سوال می‌پرسید زیرا از یک دوره ای به بعد گاو دیگر شیر نمی‌داد و خاله بتول هم برای ما شیر نمی آورد و من مجبور بودم خودم به طویله بروم و این بحران را از شیوه تولید به مصرف پشت سر بگذارم، البته این اواخر یکی دوبار گاو بتول خانم متوجه حضور من نشد و نشست و متاسفانه تا بیست و چهار ساعت کله و کتف سمت چپم زیرش ماند و کسی به دادم نرسید که اصلا مهم نیست گاو است دیگر اگر شعور داشت که هرجایی نباید بنشیند که به او گاو نمی‌گفتند، خلاصه برایم درس شد دفعه بعدی شیر را اول بدوشم بعد بخورم، بگذریم.

دلم میخواست بعد شنیدن این جنله بروم روی بلندترین نقطه شهر داد بزنم :

« ای ایهاالناس اینه رسم عاشقی! »

شاید باورتان نشود اما اینبار واقعا یکی از تصوراتم با شرایط پیش آمده جور در آمد من همیشه آرزوی انجام اینکار را داشتم، ولی خوب متاسفانه امکانات نبود بخاطر همین روی بشکه کنار دیوار ایستادم و داد زدم :

«ای ایهاالناس... »

که دوباره لنگه دمپایی به سمتم پرت شد و اینبار آن چشمم را نشانه رفت و متاسفانه باز هم نتوانستم تصوراتم را به واقعیت برسانم.

اینبار با دو چشم کبود به دیدن پدر رفتم در میان راه چشمم به دختری افتاد که کنار راه رو روی زمین نشسته بود و مشغول گریه کردن بود، راستش من در مواجه با دخترانی که گریه می کنند ضعف دارم، خیلی ویژگی جذابی است میدانم، من با این همه جذابیت باید چه کنم؟

به سمتش رفتم و گفتم :« ببخشید خانم چتونه؟»

آب بینی اش را بالا کشید و از جایش بلند شد و خاک لباسش را تکاند ،با دیدن روپوش سفیدش فهمیدم خداروشکر چشمانم علیرغم کبودی هنوز می‌بیند،اهسته گفت :

«چیزی نیست آقای محترم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را داخل جیبم بردم و پوزخندی زدم، واقعا مادر سرو و سامان باید یک پرستار باشد؟ ای روزگار؛

یک لنگه ابرویم را بالا انداختم و با حالت متاثر درحالی که ژست مارلون براندو در فیلم پدر خوانده را گرفته بودم گفتم : «آدم باید یکی رو داشته باشه باهاش حرف بزنه خانم وگرنه از غصه میمیره.»

اشک هایش را پاک کرد و گفت : « حق با شماست باید با یکی حرف بزنم » سرم را تکان دادم و گفتم : «پس بگید و خودتون و راحت کنید»

درحالی که از شدت گریه نفسش گرفته بود گفت :

«به درد و دل این آقایی که توی اتاق دوازده بستری شده گوش دادم، چقدر این مرد بیچاره است، حقوق بازنشستگیش که کفاف زندگی و خرج و مخارج خانواده اش رو نمیده که هیچ یه بابا داره دو بار قبل فوت مادرش ازدواج کرده هنوزم دست بردار نیست، دوتا بچه داره که یکیش انگاری یکم خل و چله کتک خوره اش هم ملسه هربار که با رفیقاش میره دعوا همه تقصیرا رو میندازن گردنش یه دل سیر میزننش بعدم میندازنش گوشه هلفدونی، یه بچه دیگه اش هم خنگ مادر زاده فرق بین ایزوگام و لواشکو نمی‌فهمه زن بیچاره اش و که دیگه نگم برات .»

چندبار پلک زدم و به اتاق دوازده نگاه کردم، خداراشکر پدر این را نگفت که کل خانه های دختر دار محله را دوبار برای خواستگاری دور کرده ام و کسی به من زن نداده است وگرنه احتمال جواب مثبت شنیدن از خانم پرستار پایین می آمد و به منفی صفر می‌رسید، البته من هنوز هم امیدوارم، لبخند زدم و پیچ و تابی به گردنم دادم و گفتم : «پس از پسر سومش چیزی نگفته؟»

با بغض نمایشی ادامه دادم : «پسری که از هفت سالگی رفت آمریکا و توی غربت بزرگ شد، پسری که صبح تا شب برای سیر کردن شکم خانواده اش مسافر کشی می‌کرد و جون میکند.»

پرستار اشک چشم هایش را پاک کرد و گفت : «اون پسر شمایید؟ »

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و با بغض احساسی گفتم : «بله خودمم»

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند گفت : «خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم، فقط نفهمیدم شما چطور از هفت سالگی هم آمریکا بودی هم مسافر کشی میکردی؟»

برای تاثیر پذیری بیشتر حرف هایم دیالوگ دو فیلم را با هم ادغام کردم اما مثل اینکه این ترکیب آنقدر ها هم با هم جور در نیامد!

صدایم را صاف کردم و گفتم :« وقتی از آمریکا برمیگشتم تو مسیر چندتا مسافر هم میزدم خرج بنزینم در بیاد، حالا شما زیاد بهش فکر نکنید در کل اینو بدونید من بچه اهل خانواده ام.»

لبخند زد و گفت : «خوشحالم که پدرتون بین اون همه بیچارگی همچین پسری داره »

بشکنی زدم و به سمت مخالف چرخیدم و کف دستانم را تف زدم و موهایم را حالت دادم و به سمتش برگشتم و گفتم : « پس، با من ازدواج میکنید؟»

بلند بلند خندید و گفت :« چقدر با مزه اید، من برم سرم باباتون رو چک کنم، شما هم بیاید تو آرومش کنید بنده خدا خیلی بی تابی میکنه.»

پشت سرش رفتم و حرفی نزدم ،بالاخره امروز من به مادر سَر و سامان میرسیدم حالا سر راه عشقمان هرچه میخواهد باشد، پدر با دیدن من نگاهی به پرستار انداخت و درحالی که نصف بدنش بخاطر سکته ناقصی که رد کرده بود تکان نمی‌خورد دستش را بالا اورد و به من اشاره کرد، پرستار با لبخند درحالی که مشغول عوض کردن سرم بود گفت :« بهتون اشاره میکنه میخواد چیزی بگه؟ »

این بابا هم فقط بلد بود آبروی مرا جلوی بقیه ببرد خوب چه می‌شود اینبار آن جمله معروفت را نگویی، با لبخند گفتم :«چیزی نیست بابا منو میبینه ذوق زده میشه دستاش میاد بالا.»

پرستار در همان حالت گفت : «نه میخواد یه چیزی به تو بگه، به حرفش گوش کن.»

ذوق مرگ به پرستار نگاه کردم، او مرا "تو" خطاب کرد، تمام است دیگر باید سور و سات عروسی را بچینم .

سرم را نزدیک گوش پدر بردم و گفتم : «برای یک بارم که شده پیش بقیه منو ضایع نکن بابا»

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که صدا و نفسش به زور در می آمد لحظات آخر حیاتش بریده بریده گفت :

«میخوام یه چیز دیگه بهت بگم ، اون... اون کیفی که یواشکی داری دستتو میکنی توش کیف دستگاه فشار خونِ مرده شورتو بِبَـــ..»

و اجل مهلت نداد و در همان حالت به ملکوت اعلا پیوست، دستم را آهسته از کیف بیرون آوردم، راست می گفت! واقعا چرا به فکر خودم نرسیده بود که چیزی از این کیف عاید من نمی‌شود؟ شاید بخاطر این است که من اصلا فکر نمی کنم زیرا دستم دیگر مستقل شده و خودش بدون صلاح مشورت من کارش را انجام می‌دهد!

در مراسم ختم پدر همانطور که چهار انگشتم را داخل ظرف حلوا میزدم و توی دهانم می‌بردم به خانم پرستار که با عینک دودی و لباس مشکی شاهد مراسم پدر بود نگاه کردم و برای دلداری به سمتش رفتم، با کشیدن انگشتانم به پشت شلوارم حلوای باقیمانده را پاک کردم و گفتم :

«حالا اتفاقیه که افتاده میدونید ماهیت زندگی انسان همینه، ملاحظه بفرمایید ما بدنیا می آییم تا چی؟»

سرش را سوالی تکان داد، بشکنی زدم و گفتم :

« احسنت بمیریم، اصولا انسان شیر خام خورده دوپا در زندگی فکر همه چیز رو میکنه اِلا مرگ ، البته خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه. »

خانم پرستار عینکش را برداشت و اشک زیر چشمانش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت :«شما مثل اینکه خیلی بعد مرگ اون بزرگوار فشار اومده بهتون نه؟ »

با این حرفش دوباره یاد عمق بدبختی و بیچارگی ام افتادم و های های زدم زیر گریه و گفتم :

«هزینه جا قبری وناهار وحلوای ختم واقعا کمر شکنه»

به آن یکی دستم که ظرف حلوا را گرفته بودم اشاره کرد و گفت :«حلوا رو که خودتون تنهایی خوردید.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره چهار انگشتم را داخل حلوا زدم و توی دهانم فرو بردم و در همان حالت به او گوشزد کردم که تعداد غذا برای نهار را بخاطر نبود بودجه کافی کم سفارش داده ایم به محض اینکه برای پذیرایی صدا زدند به سمت رستوران بدوَد وگرنه فامیل ما کمی از حد نرمال گرسنه تر هستند و ممکن است زیر دست و پا له شود ، در واقع کسی سیر میشود که گرگ تر باشد .

و بعد با لبخند موزیانه ای یک عدد نوشابه مشکی از جیب کتم در آوردم و گفتم :

«نوشابه براتون برداشتم شما فقط مراقب باش چلو مرغ بهت برسه، راستی اون خانم که اونجاست زن عمو کیومرثه، زن عمو کیومرث زیر شالش چماق قایم کرده نزدیکت شد فرار کن سر غذا با کسی شوخی نداره.

و بعد درحالی که در نوشابه ام را باز میکردم به سمت رستوران دویدم و داد زدم : «مراسم تموم شد بفرمائید برای پذیرایی ، حمله.»

کل فامیل برای رسیدن به رستوران از هم پیشی میگرفتن البته میان مسیر مصدومینی هم داشتیم، ولی خوب بالاخره دایی جمشید با سه دقیقه و یازده ثانیه رکورد دار این قسمت شد ، بعد هجوم مهمانان طولی نکشید که همه غذاها تمام شد، البته بگذارید دهانم را ببندم و نگویم که مادرم غذای من و خسرو را گرفت و به عشرت خانم زن آقای احمدی صاحب خانه مان داد ، توجیه اش این بود که انشالله نمک گیر شوند و اسباب اثاثیه مان را توی خیابان نریزند.

به خانم پرستار که وارد رستوران شد نگاه کردم و بدو به سمتش رفتم متاسفانه غذایی نبود که مهمانش کنم

با دیدنم خجالت زده گفت :

«ببخشید آقای... » ذوق زده داد زدم : «عزیزم» با اخم گفت :«یعنی چی اقا» سریع گفتم : « نه عزیزم ،اسمم عزیزه » لبخند زدو گفت : «آها،ببخشید آقا عزیز من باید یه چیزی بهتون بگم میدونم توی این شرایط مناسب نیست ولی... »

رمان بازار
romanbazar.ir

شصتم خبر دار شد، پس اول او می‌خواست علاقه اش را به من ابراز کند ، نگذاشتم زودتر از من حرف بزند و با لبخند به او خیره شدم و از لای کتم یک عدد دوغ در آوردم و به سمتش گرفتم و گفتم :

«بفرمایید، با من ازدواج میکنید؟» متعجب به من نگاه کرد و گفت : «خیر آقا.» موهایم را حالت دادم و گفتم :

«دروغ نگید دیگه، این همه راه اومدید سر مزار بابا قشنگ معلومه اسیر من شدید اعتراف کنید خودتونو راحت کنید.» تا خواست جوابم را بدهد سریع گفتم :

«نه، نه حق با شماست حرف نزنید بزارید از اون عشق هایی بشیم که تا آخر داستان هزار موانع و پستی و بلندی و فلاکت و بدبختی و بیچارگی رو پشت سر میذارن و بعدش بهم میرسن، لِه، لِه خیلی باحاله نه؟»

کلافه گفت : «آقا عزیز، بزارید حرف بزنم» با خنده گفتم : «بگید فقط آروم من یکم بی جنبه ام».

نگاهی به سرتا پایم انداخت و گفت : «میشه از روی صندلی بیاید پایین؟» ذوق زده گفتم : «میخوام وقتی ازم خواستگاری کردید از این بالا خودمو پرت کنم رو میز.»

عصبانی گفت : «این کارا چیه آقا عزیز، آخرین بار توی بیمارستان باباتون از من پول قرض گرفتن منم وقتی دیدم انقدر گرفتاری دارن دلم به رحم اومد و بهشون قرض دادم برای همین تا اینجا اومدم.»

به خشکی شانس برای اولین بار در زندگی ام دچار سوتفاهم شدم آهسته از روی صندلی پایین آمدم و گفتم :

«پس برای این اومدید، چقدر گرفته؟»

به چک توی دستش نگاه کرد و گفت :«سه میلیون، چک کشیدن گفتن بعدا نقدش کنم ولی خالی بود.»

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتم را توی دهانم بردم و با حالت پنگوئن مانندی به سمت آقا جان رفتم و گفتم : «آقجان، آقجان خاله از بابا بدهکاره. »

و بعد بدو، بدو به سمت پارک نزدیک رستوران دویدم و سوار تاب شدم ، واقعا خواستگاری که این همه وقت به طول بی انجامد و با چک های بی محل پدر خاتمه یابد را باید اینطوری پیچاند، اصلا توی محله به بابای من می‌گویند شهرام چکپره چون همیشه چک هایش را به تاریخ روز میداد و می‌گفت حسابش پر است و با همین سیاست کلی چک بی محل کشیده بود، بگذریم آقاجان به خانم پرستار گفت عزیز شیرین عقل است و از این بچه برای تو شوهر در نمی آید و دست از سرش بردار لحظات آخر درحالی که خانم پرستار قهقهه های عصبی میزد از رستوران خارج شد و این عشق در همین نقطه به پایان رسید .

احساس مسئولیت

آقاجان کنار پنجره نشسته بود و آه می‌کشید، از دیدن حال زار و نزارش دلم به رحم آمد کنارش نشستم و گفتم: «بگو آقاجون، من سنگ صبورتم »

نگاهی با تاسف به من انداخت و به پنجره اشاره کرد و گفت :

«این دکل و میبینی؟ من و این رفیق شفیقیم این بیشتر منو درک میکنه تا شماها.»

با حالت بدبختانه ای به دکل اینترنت نگاه کردم، بزرگوار اعتقاد داشت این دکل از زمان قبل انقلاب اینجا بوده است، نمی‌دانستم دیگر با چه زبانی باید به او بفهمانم که اصلا آن زمان اینترنتی وجود نداشت که بخواهد دکل داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پنجره اشاره کرد و نفس عمیقی کشید و گفت : «حس میکنم دارم به ارواح ننه بزرگ خدابیامرزت می‌پیوندم.»

سرم را به نشانه تایید تکان دادم، واقعا پائیز فصل عجیبی بود، من هم احساس می‌کردم دارم به روح پدرم می‌پیوندم، خسرو برادرم درحالی که کورمال،کورمال دنبال عینکش می‌گشت، نزدیک ما آمد و گفت :

«من احساس یک نفس تنگی و بیهوشی و به همراش یک بدبختی خاصی میکنم شما هم اینطوری هستید؟ »

همزمان که مه غلیظی کل خانه را فرا گرفته بود آقاجان دستش را داخل جیبش برد و داد زد :

«این قرص بیزاکودیل من کو؟»

هیچ وقت نفهمیدم چرا در مواقع بحرانی همیشه دنبال قرص بیزاکودیل میگردد؟

مادر سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و داد زد « آشپزخانه دارد میسوزد زنگ بزنید آتش نشانی وگرنه همه دست جمعی به خاک پدرتان میرویم »

به یک آن چهره پدر خدابیامرز پیش چشمم نمایان شد که التماس میکرد در نبودش من مسئولیت حفظ خانواده را دارم و باید اوضاع را سامان دهم ، ژست افراد شجاع و مسئولیت پذیر را به خود گرفتم و گفتم : «همه برید بیرون من خودم تنهایی خونه رو از این بحران نجات میدم.»

لازم بود یک نفر داد بزند :

«نه عزیز پسر نرو همه چی تموم شده با این واقعیت کنار بیا» تا من با کله به سمت در بدوم و از خانه فرار کنیم اما هر سه بدون نشان دادن عکس العمل خاصی از خانه بیرون رفتند و من ماندم و خانه ای که غرق در دود و آتش بود و بوی پشم های کز خورده ام!

به قابلمه گوشت روی اجاق گاز که داشت میسوخت نگاه کردم و داد زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

«گوشت داره میسوزه؟ میدونید گوشت کیلو چنده؟ حالا هر روز سیب زمینی داشتیم همین امروز گوشت بار گذاشتی مامان؟ اون گوجه چی میگه اونجا! گوشت و گوجه؟ خوب معلومه دیگه خونه از این همه هیجان آتیش میگیره . »

سعی کردم در جهت جلوگیری از سوختن خانه اقدامی انجام دهم و لااقل قابلمه ناهار را از روی گاز نجات دهم که با بوی کله پاچه مانند موهای کز خورده روی سرم فهمیدم ما فقط یک وسیله هستیم و اگر خانه بخواهد بسوزد میسوزد دیگر ، سرونوشت اینگونه بوده و کاری از دست من بر نمی آید و به سمت در دویدم، هرچه نباشد سلامتی مهم تر است، البته گوشت و گوجه هم مهم است ولی سلامتی بیشتر؛ هرچقدر تلاش کردم در را باز کنم نشد صدای آقاجان راه از پشت در شنیدم که به مادر میگفت :

«ولش کن اون دیگه یک مهره سوخته است، ببینم گارانتی اجاق گاز که هنوز تموم نشده نه؟»

مادر جواب داد : «دلت خوشه آقاجان گاز روی جهیزیه ام بود تموم شده رفته ضمانتش.»

آقاجان کلافه گفت : «کدوم شرکت؟ اسم شرکت و درمیاریم اینم میذاریم اون تو یه تفت کوچیک بخوره اندازه اینکه بتونیم خسارت بگیریم. »

مادر جواب داد : «اگه تا همون حد باشه مشکلی نیست بزارید بمونه . » به آتش آشپزخانه که هر لحظه بیشتر نزدیکم میشد نگاه کردم و داد زدم : «مگه قرار نبود فقط تفت بخورم؟بسه دیگه دارم مغز پخت میشم درو باز کنید. »

صدای خسرو برادرم از پشت در آمد که می‌گفت : «وای شما میدونستید اون گرگ بالان دیده است نه باران دیده؟» آقاجان با تعجب گفت :« نه بابا، دروغ میگی به ضرس قاطع میتونم بگم هفتاد و یک سال و اندی از خدا عمر گرفتم اولین باره اینو می‌شنوم، برام بفرستش !»

مادر متفکر گفت : «پس چرا من فکر میکردم گرگ بارون دیده است؟ » با صدای انفجاری که از آشپزخانه آمد داد زدم : «دوستان الان مسئله ما اینه؟ مشکل ما شرایط حاکم بر اوضاع فعلی خانواده است باز کنید درو با مصاحبت و هم اندیشی هم بحران پیش اومده رو پشت سر بزاریم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان در باز شد و آقاجان و مادر و خسرو با تعجب به من نگاه کردند، آقاجان با اخم گفت : «این چه زری بود الان زدی؟ » شیرجه زدم و از خانه بیرون پریدم و گفتم : «کی؟ چی گفتم؟ هیچی نگفتم من! »

دوباره گفت : «همون حرفی که الان زدی یکبار دیگه بگو، نزار این پدر بزرگ پیرت بمیره و آرزو به دل بمونه »

خسرو عینکش را روی چشم هایش جا به جا کرد و گفت : «بابام خدا بیامرز چقدر با این ضرب المثل گرگ بارون دیده منو نصیحت کرده بود. »

همانطور که روی زمین غلت میزدم لگدی به پایش زدم و گفتم : «البته نظرات در این زمینه متفاوته »

آقاجان داد زد : « همینو دوباره بگو»

مادر سراسیمه به سمتم دوید و گفت : «عزیز زلیل مرده اون پیراهن و تازه نخریده بودم برات؟ داره میسوزه که پدر صلواتی. » با احساس سوزش پشتم پاچه شلوار خسرو را چسبیدم و داد زدم : «سوختم، سوختم. »

آقاجان نگاهی به اطراف کرد و گفت : «داره میسوزه یه چیزی بدید خاموشش کنم.»

بعد از آمدن نیرو های زحمت کش آمبولانس و آتش نشانی و گذشت چهار ساعت از آن اتفاق درحالی که دکتر استخوان پای سمت راستم را جا می انداخت گفت : «شما علاوه بر سوختگی کوفتگی و شکستگی هم دارید! »

آقاجان جواب داد : «آقای دکتر ما بخاطر امکانات کم مجبور شدیم با بیل خاموشش کنیم این کوفتگی های سطحی برای همینه. »

خداوند پدر و مادر نیرو های زحمت کش آتش نشانی را بیامرزد آقاجان آن‌قدر یه شدت در گیر خاموش کردن آتش من با بیل شده بود که آنها مرا به سختی از زیر دست و پایش بیرون کشیدند .

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر بانداژ دور سرم را چسب زد و گفت : «راه های دیگه ای هم برای خاموش کردن آتیش هست، حالا اون هیچی روی صورت و گلوش جای پنجه حیوونه؟ »

درحالی که نایی برای حرف زدن نداشتم به خسرو در به در شده اشاره کردم، خسرو با بغض گفت :

«آقای دکتر شما متوجه نیستید، اون پاچه شلوار منو گرفته بود ول نمی‌کرد من باید توی اون وضعیت چیکار میکردم؟ »

مادر که تا آن لحظه ساکت بود گفت : « یعنی پیراهنشو با چی بشورم جای سوختگیش بره ؟ »

آقاجان به من اشاره کرد و گفت : «ولی دکتر ما روش های دیگه ای هم برای خاموش کردنش استفاده کردیم جواب نداد، اول پتو رو انداختیم روش، سه تایی چهار طرفشو بستیم اکسیژن نرسه به آتیش خاموش بشه، درجریانید که؟ مثلث آتیش یک ضلع اکسیژنِ؟ اما متأسفانه روی این بچه جواب نداد، بعد که دیدیم اون هم کارساز نبود با بیل وارد عمل شدیم خداروشکر جواب داد.»

با ته مانده نیرویی که در صدایم مانده بود آهسته گفتم : «دروغ میگه دکتر قبلش یه گالن بنزین خالی کرد رو سرم بعدش بهونه اورد گفت فکر کردم آبه»

آقاجان که این روز ها اصلا اعصاب درست حسابی نداشت بیل را از پشت در اتاق برداشت و به سمتم هجوم آورد که خدارو شکر با پادرمیانی دکتر و بقیه دستش به من نرسید.

بعد چند ساعت در حالی که آقاجان روی ویلچر نشسته بود و داد میزد : «جون بکن دیگه نون نخوردی مگه؟ »

و من با پای اَلیلم او را هول می‌دادم و از بیمارستان خارج شدیم؛ خیلی عجیب بود! اینبار به هر طرف که نگاه میکردم مادر سرو و سامان را ندیدم ! حتی یک عدد خانم هم در این بیمارستان به این در اندشتی نبود ؛ آخر این چه وضعش است؟ من رسما به این سیاست تفکیک جنسیتی اعتراض دارم آقا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چرخاندن سرم چشمم به خانمی که داشت از کنارم رد میشد افتاد با دیدنش لبخندی زدم و ویلچر آقاجان را در سراشیبی رمپ میان خروجی بیمارستان رها کردم و به سمتش دویدم و گفتم :«ببخشید خانم »

ناگهان عصبانی داد زد :«چیه؟هان؟ حرف بزن چی میگی؟ د یالا. »

با شنیدن صدای دادَش تمام برگ های درختان جزایر لانگرهاوسم خزان شد! اما خودم را حفظ کردم و گفتم :

«میشه باهم آشنا شیم؟ ببینید بزارید همین الان روشن کنم قصد من ازدواجِ. »

نزدیک‌تر آمد عقب، عقب رفتم، جلو آمد و فریاد زد : «از همین حالا خودتو مرده فرض کن میدمت دست داداش محسنم تا بفهمی نباید مزاحم من بشی.» و نزدیک تر شد پا به فرار گذاشتم و همزمان داد زدم :

«غلط کردم. »

دنبالم افتاد و گفت : «وایستا با تو نبودم هندزفری توی گوشم بود داشتم با تلفن حرف میزدم، چیزی میخواستی بگی؟ »

با همان پای لنگم دوان، دوان از او دور شدم و آنجا را ترک کردم، البته میان راه چشمم به آقاجان افتاد که همچنان سوار بر ویلچر درحال پایین رفتن از سراشیبی بود و مامان و خسرو به دنبالش میدویدند .

نفس عمیقی کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم خداراشکر دنبالم نیامده بود؛

بلا به دور باشد اگر در طول دوران زندگیمان دوبار از این داد ها سر من می‌کشید کارمان به طلاق می‌رسید، چون خود من اصولا فرد عصبانی هستم کسی سرم داد بزند زندگی را برایش سیاه میکنم.

دوباره صدایی از کنارم آمد که گفت :«شما با من کاری داشتید؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

با گذشت تقریبا بیست و چهار ساعت پلیس بالاخره در حوالی کوه های شمالی شهر مرا پیدا کرد، چند نفر از نیرو های وظیفه شناس پلیس به همراه خسرو پاهایم را گرفته بودند و سعی میکردن مرا به زور به خانه برگردانند، درحالی که دستانم را روی زمین می‌کشیدم داد زدم :

«خانم بد اخلاقه نیست؟ همینطوری میپرسما مدیونید اگه فکر کنید ذره ای ازش میترسم.»

ناگهان آقاجان با بیل از ماشین پلیس پیاده شد و گفت :

«ولش کنید این قلقش دست منه، میای خونه یا با همین بیل بزنم تو اون کله پوکت.»

حقیقت این است که شجاعت تنها ایستادگی در برابر ترس ها نیست ،گاهی انتخاب یک مسیر درست و ثابت قدم ماندن در آن بدون توجه به عوامل بیرونی ، خود شجاعت محسوب میشود، اگر با این حرف موافقید پس شما هم مانند من یک فرد شجاع هستید .

آقا جان همانطور که روی کولم سوار بود ضربه ای به پشت کله ام زد وگفت :« گفتم از اون مسیر برو زودتر میرسیم هیچ وقت به حرف من گوش نمیکنی»

نفس ،نفس زنان گفتم : « یه جوری رفتار نکنید که انگار من رو کول شما سوارم ،اگه دو ساعت بین کوه ها با بیل دنبالم نمیذاشتی الان با ماشین برادران نیروی انتظامی رفته بودیم خونه ،»

برای بار دوم ضربه ای به کله ام زد و گفت :

«راهتو برو ببینم»

پائیز باشد ،سوختگی و کوفتگی باشد آقا جان هم روی کولت سوار باشد خدا نسیب دشمن هم نکند .

رمان بازار
romanbazar.ir

اقتدار

برای بار چندم جلوی آینه پوزخندی زدم و گفتم : «دیگه بازی تموم شد، نامزدمو بدید برم.»
از آن جایی که در اینترنت خوانده بودم دختر ها همه عاشق مردهای قاطع و جدی والبته عاشق می‌شوند یقه پیراهنم را صاف کردم و دوباره به آینه اشاره کردم و همراه پوزخند گفتم :
«منو یادت باشه، میگیرمت.»
آقاجان از پشت سرم رد شد و همانطور که کمربندش را می‌بست گفت : «تو همت کن آب دماغتو بگیر زن پیشکش.»
این تیکه کلام هایش قشنگ به بابا خدا بیامرزم رفته بود یک باره با یکی از سخنان گوهر بارش برج آرزو هایم را به هم کف چهل متری تبدیل می‌کرد.
اما اینبار فرق داشت ما رسما به خواستگاری میرفتیم و این آخرین شانس من بود زیرا هفت محل پایین تر و هفت محل بالاتر دختری نمانده بود که ما در خانه شان را حداقل دوبار نزده باشیم، شایان به ذکر است که بگویم بار دوم را برای محکم کاری میرفتیم تا خدایی نکرده کسی از قلم نیفتد و دلش بشکند، خلاصه چند محل است و یک عزیزآقا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر همچنان توی خانه راه می‌رفت داد میزد اگر اینباروهم آبرویش را در مراسم خواستگاری ببرم خانه راهم نمی‌دهد.

هر بار که می‌خواهیم برویم خواستگاری همین حرف هارا تکرار میکند مادر است دیگر دلش همیشه شور بچه هایش را می‌زند ، البته کمی حساس هم هست که باید اصلاح شود، مثلا آخرین خواستگاری که باهم رفتیم من به او گفتم از اتاق بیرون برود و خسرو که پاهایش از زیر تخت بیرون زده بود را هم همراهش ببرد تا من و همسر آینده ام باهم خصوصی صحبت کنیم به او بر خورد! گفت : «من بروم تو هم یک مهره سوخته به حساب می آیی» تقصیر خودم بود نباید یک شب قبل خواستگاری برایش فیلم اکشن میگذاشتم

بعد گفتن این حرف هرچه موز از اول شب توی کیفش گذاشته بودم را بیرون ریخت و دست خسرو را گرفت و از اتاق خارج شدند . بماند که آن شب بعد رفتن مادر دختری که به خواستگاری اش رفته بودیم دیدش نسبت به من تغییر کرد، بی جنبه بود دیگر، کلا دختر هایی که سر راه من قرار میگیرند همه بی جنبه اند، من فقط مِن باب شوخی گفتم طلاهای مادرش جای خوبی در خانه پنهان نشده چند شب پیش که برای تحقیق آمدم میتوانستم برشان دارم اما اینکار را نکردم فقط به عشق خودش.

بعد هم درحالی که طلاهای خودش را از لای تشکش در می آوردم به او هشدار دادم که من طلاهای مادرش را به عشق خودش برنداشتم اما چه لزومی دارد طلاهای خودش را برندارم وقتی انقدر بی دقت است؟ همین کار ها را می‌کنند که همکاران بی وجدان من پولدار می‌شوند دیگر.

البته گویا از شنیدن واقعیت ها عصبانی شد و همگی مان را باهم از خانه شان بیرون کرد، چیز عجیبی نیس

همه همین اند به دنبال واقعیت و درستی اما وقتی تحمل تلخی این واقعیت ها را دارند که به ذهنیتشان لطمه ای وارد نشود! در غیر این صورت همه این رگ های قلمبه شده عدالتخواه و تیپ

رمان بازار
romanbazar.ir

درستکاری را کنار می‌گذارند و خودشان را پشت دیواری بنام احساسات پنهان می‌کنند و با همین رویه پدرها در می آورند بی انصاف ها.

اما علیرغم همه این ها بنظر منه حقیر شیرین تر از واقعیت وجود ندارد، البته شیرینی اش یک طور خاصی است، مانند ریاضی سوم دبیرستان می ماند ؛ همه حس نمی‌کنند از جمله خود من چون هیچ وقت جفتش به نفع من نبود نه واقعیت و نه ریاضی! من اما شنیده ام شیرین است، حداقل مردم که اینطور می‌گویند شما هم برای کلاسش که شده بگویید : آره.

با التماس ها و اصرار های متمادی من بالاخره مادر و آقاجان راضی شدند تا با من به خواستگاری دختر منیژه خانم بیایند، لازم به ذکر است که بگویم خرید نان تا یک هفته و کول کردن آقاجان روزی پنج بار از مسافت بین خانه و دستشویی و شستن یک ماه لباس ها فقط میل باطنی بنده بود و ربطی به قبول کردن آن ها برای آمدن به خواستگاری نداشت! بله، منه بدبخت با میل درونی خودم قبول کردم همه این کار ها را انجام دهم.

دکمه کت زرشکی ام را بستم و کفش های مشکیه نوک تیزم را پاشنه خوابانده پوشیدم و از خانه بیرون رفتم، انقدر خواستگاری رفته بودم رنگ کت از زرشکی پررنگ به آلبالویی تغییر رنگ پیدا کرده بود .

آقا جان روی کولم پرید و با عصا به جلو اشاره کرد و گفت : «یالا جون بکن ببینم، پیش به سوی خواستگاری دختره منیژه خانم.»

با قیافه وا رفته چندبار پلک زدم و به مسیر طولانی مقابلم خیره شدم، انگار او جومونگ است و من اسبش هستم و برای تصرف سرزمین های چوسان شمالی می‌رویم که اینطور روی پشت من میپرد ! یک خواستگاری است دیگر این کار ها را ندارد.

خسرو کنارم ایستاد و پرسید برای او جا ندارم؟ راه طولانی است و وانت هم خراب شده؛ که وقتی عصای پدر بزرگ را به سمتش پرتاب کردم حساب کار دستش آمد و فهمید که باید به برادر بزرگترش احترام بگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در خانه منیژه خانم که رسیدیم خسرو به آیفون اشاره کرد و گفت : «تصویریه »
و بعد آدامس را از دهانش بیرون آورد و روی دوربین چسباند ، آقاجان ماچی به کله خسرو چسباند و گفت :
«برای اولین بار تو عمرت یه کار درست حسابی انجام دادی ؛ میبینی عروس؟ من گفتم این گرمی بخوره ذهنش باز میشه. »
مادر نگاهی به من که داشتم زیر بار سنگینی مثل آقاجان له میشدم انداخت و گفت :
«آره خوب کاری کردی همون اول نباید قیافه شو ببینند وگرنه از در خونه نمی‌ذارن بریم تو مثل سه بار پیش»
در همین حین خسرو آدامسی دیگر توی دهانش انداخت و زنگ خانه را زدیم و وارد شدیم، میان راه خیلی به آقاجان اصرار کردم بخاطر پرستیژ خانوادگی مان هم که شده از کول من پایین بیاید اما او قبول نکرد و با عصایش چندباری به پشتم زد و گفت : «همون بغل پیاده میشم دو دقیقه ساکت باش.»
آقا کمال شوهر منیژه خانم یک چشمش نابینا بود زیرا شغل قبلی اش نجاری بود و سر یکی از دستگاه های تراشکاری بدون رعایت ایمنی لازم کار می‌کرد، موقع برگشت به خانه قندش بالا می رود و می‌زند به چشمش و نابینا می‌شود! نتیجه اخلاقی این است که باید کمتر قند و شیرینی خورد، مضر بودن برای سلامتی اش فدای سرتان قیمتش کمر شکن است .
خلاصه تا آقا کمال در را باز کرد خسرو آدامسش را از دهانش بیرون آورد و چسباند روی چشم سالم آقا کمال!
آقا جان پس کله ای محکمی به او زد و گفت : «ای بچه خنگ! این چه کاری بود که کردی.»
خسرو آدامس دیگری توی دهانش انداخت و همچنان که ملچ و ملوچ می‌کرد گفت :
«خودتون گفتید نباید ببیننش وگرنه راهمون نمیدن خونه!»
آقا جان را از روی پشتم کنار زدم و فورا پدر زن آینده ام را که در حال افتادن بود نجات دادم،

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این کار همان اول خودی نشان دادم و از من خیلی خوشش آمد، با خنده به داخل خانه رفتم و گفتم :

«شرمنده این داداش من یکم شیرین میزنه شما به دل نگیرید دختر خانمتون کجان؟ »

منیژه خانم برای آقاجان تشکی وسط حال پهن کرد و خسرو و مادر آقاجان را از دم در جمع کردند و روی تشک خواباندن، هرچقدر اصرار کردند به آمبولانس زنگ بزند آقاجان رضایت نداد و همزمان با نگاه خصمانه ای به من گفت : «شب درازه هنوز برای خبر کردن آمبولانس زوده.»

یک عدد موز برداشتم و مشغول خوردن شدم و به سقف نگاه کردم، باید اقتدار و زور و قاطعیت خودم را نشان میدادم تمام موز را توی دهنم چپاندم و گفتم : «برین سر اصلا مطلب.»

آقا جان همانطور که دراز کشیده بود از داخل ظرف میوه خیاری به سمتم پرت کرد و گفت :

«این جمله مال من بود »

آقا کمال و منیژه خانم به هم نگاهی انداختن و حرفی نزدند، از همین واکنش فهمیدم آدم های حسابی هستید.

آقا کمال بلند شد و ظرف میوه را دوباره به آشپزخانه برد و پر میوه کرد و آورد و با اخم روی میز گذاشت، خسرو سریع چند عدد سیب برداشت و درحالی که تند تند موز می‌جوید گفت : «اِه ، میوه هاشون هم شارژ میشه! عزیز همینو بگیر من پسندیدم.»

آقا کمال نفس حرص زده ای کشید و چیزی نگفت ، مادر چشم غره ای به خسرو رفت و درحالی که میوه ها را از او میگرفت و داخل کیفش میگذاشت گفت سیب که خانه خودمان هم داریم تا میتواند موز بردارد وکمتر بخورد تا مثل خواستگاری قبلی اسهال نشود و مشغول چپاندن آناناس توی جیب سمت راست کت خسرو شد.

از این وضعیت خسته شدم و به آقاجان اشاره کردم که برویم سر اصل مطلب دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا جان همانطور که روی تشک دراز کشیده بود گفت : «بریم سر اصل مطلب بچه ها باهم حرف بزنند .» منیژه خانم گفت : «هنوز چایی میل نکردید!»

برای مزه پرانی و عوض کردن فضای جمع و البته سرعت بخشیدن به روال خواستگاری گفتم : «ما همینیم چایی نخورده پسر خاله میشیم»

و هار، هار خندیدم. هیچکس عکس العملی نشان نداد، جز آقا کمال که مشتش را روی میز کوبید، به او نمی آمد انقدر عصبانی باشد! اعتماد به نفسم را از دست ندادم و صدایم را صاف کردم و سعی کردم همچنان اقتدار خودم را حفظ کنم

بالاخره دختر منیژه خانم سینی چای به دست وارد پذیرایی شد و به همه ما چایی تعارف کرد، ژست جدی گرفتم و با اخم بدون اینکه نگاهش کنم یک عدد چای برداشتم از این که انقدر خفن برخورد کردم خر کیف چای را کامل سر کشیدم، مادر با آرنجش به دستم زد و گفت : «چیشد؟ پسندیدی؟»

قوز کردم گفتم : «ندیدم!»

آقاجان لگدی به پایم زد و غلت زنان یک عدد موز از ظرف میوه برداشت و گفت : «اون تورو ندیده حله.»

پایم را روی آن یکی پا انداختم و انگشت اشاره ام را بالا گرفتم و گفتم : «یک ثانیه اجازه بدید. » همه نگاها به سمتم چرخید ادامه دادم : «دختر منیژه خانم میشه یه لحظه ببینمتون؟»

آقا کمال عصبانی بلند شد و گفت : «چی؟»

دستپاچه دستم را پایین آوردم؛ این بار حق داشت به او بخورد! خلاصه او هم در این پروسه نقش داشت و برای این دختر زحمت کشیده بود! حرفم را اصلاح کردم و گفتم :«پس بزارید اینطوری بگم، دختر آقا کمال یه لحظه ببینمت.»

اقا کمال دوباره مشتش را روی میز کوبید ، واقعا این همه عصبانیت را درک نمیکردم! من که از زحماتش قدر دانی کرده بودم چرا انقدر عصبانی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا جان به همراه خسرو درحالی که دو دست آقا کمال را گرفته بودند و مانع نزدیک شدنش به من میشدند گفتند من و دختر منیژه خانم برویم و باهم حرف بزنیم.

به سمت اتاق خواب رفتم و گفتم : «باشه من رفتم شما هم باهم گفتگو کنید قراره فامیل شید.»

آقا کمال عصبانی تر داد زد : «تو از کجا میدونستی اتاق اونطرفه ؟»

راستش از این حرف بدجور ناراحت شدم و به من برخورد! رسما داشت مرا خار و خفیف می‌کرد! یعنی من بدون تحقیق به خواستگاری می آیم؟ انقدر مرا خنگ فرض کرده بود؟ اتاق که سهل است من متراژ خانه و زیر بنا و پلان ستون گذاری و فونداسیون این خانه را هم در آورده بودم بحث آینده در میان است ناسلامتی! به نظرم در این مجال نمی‌گنجید که بگویم آن تیکه زمینی که در حاشیه شهر دارد را اگر سال گذشته نمیفروخت امسال قیمتش دوبرابر بود و انقدر ضرر نمی‌کرد وگرنه میگفتم تا بداند با هالو طرف نیست، با زالو طرف است!

قبل اینکه آقا کمال مرا گیر بیندازد وارد اتاق شدم و در را بستم، دختر منیژه خانم خجالت زده رو به رویم نشست، از آنجا که تجارب من در این زمینه نشان می‌داد هرچه دیر تر صحبت شروع شود دیر تر نتیجه حاصل می‌شود، ابتدا سعی کردم در ژست جدی خودم فرو بروم تا فکر کند عجب موجود دست نیافتنی هستم، با اخم پرسیدم : «شما شوهر نداری؟» متعجب گفت : «نه» مشتم را روی میز کوباندم و گفتم : «حالا داری. »

و بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، اقتدار یعنی این.

رو به روی همه ایستادم و گفتم : «حرف زدیم تموم شد من وَ...»

صدایم را دوباره بلند کردم و گفتم :«من و...؟ ببخشید یه لحظه اجازه بدید.»

برگشتم سمت اتاق و گفتم : «دختر منیژه خانم اسمت چی بود؟»

جواب داد : « مهسا»

با تعجب گفتم : «جدی ؟ مهساها کی انقدر بزرگ شدن که وقت شوهر کردنشون شد!؟ یه مهسا واقعی الان باید با موهای خرگوشی توی پارک سرسره بازی کنه!»

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورم را نفهمید، این موضوع باعث شد که حرف های بیشتری برای گفتن نیاز باشد تا بزنیم! فعلا تصمیم گرفتم اقتدار و جذابیت دختر کُشم را کنار بگذارم و ببینم این واقعا مهسا است یا ادای مهسا را در می آورد! اگر اینطور که میبینم باشد بین من و او یک شکاف نسلی وجود دارد. روی صندلی نشستم و گفتم : «شما چه رنگی رو دوست دارید؟»

لبخند زد و با حالت شاعرانه ای گفت : «ارغوانی؛ خیلی رنگ زیباییه جوری که شاعر می‌فرمایند :

ارغوانم آنجاست

ارغوانم تنهاست

ارغوانم دارد می گرید...،شما چی؟»

چندبار پلک زدم و گفتم :

«آها منم رنگ مورد علاقه ام سبزه.»

و بعد زیر چشمی به در و دیوار نگاه کردم تا بتوانم کمی وقت تلف کنم و از درون رنگ مورد علاقه ام شعری بخاطر بیاورم تا پیشش کم نیاورم ؛ صدایم را صاف کردم و با لحن شاعرانه ای گفتم : «سبزه، سبزه، سبزه جونوم سبزه، دلبر شیرین زبونوم سبزه. »

ناگهان آقاجان و خسرو با لگد در اتاق را باز کردند و همراه با قر گردن وسط اتاق شروع به انجام حرکات موزون کردند، میان خواندن های من خسرو سرش را به شکل خروس لاری مانندی جلویم تکان میداد و می گفت : «جونوم، دستا آبادانی بیاد بالا، آماشالا. »

با دستم روی صندلی کنار ضرب گرفتم و با همان ریتم میان همهمه آقاجان و خسرو از مهسا پرسیدم :

«شما بچه دوست دارید؟ »

سرش را تکان داد و با ذوق گفت :«بله، اسمشو هم انتخاب کردم، ارغوان. »

این را که گفت دستم متوقف شدم و اقتدار مردانه ام دوباره برگشت، مِن باب شوخی هم که گفته بود اصلا خنده نداشت ، با اخم داد زدم گفتم : «پس سرو و سامان چی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و گفت : «من فقط یدونه بچه میخوام اونم اسمش ارغوان میشه، درضمن با من اینطوری حرف نزنید، هنوز بله نگفتم این طرز حرف زدنتونه، جواب مثبت بدم چی میشه. »

واقعا حیف بود، قبل این حرفش همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت پایم را به زمین کوبیدم و گفتم :

«اصلا این آقا ارغوان یهو از کجا پیدا شد؟ »

عصبانی جواب داد : «ارغوان اسم دختره. »

من هم بلند شدم و قاطع گفتم : «ما بچه دار میشیم اسمشون رو هم میذاریم سرو و سامان تمام؛ حالا برای دلخوشی تو یه ارغوان هم میاریم خیلی اصرار داری ، درسته اوضاع اقتصادی مون بهم میریزه خرجمون میره بالا ولی خداروشکر یارانه بچه ها و حقوق تو زندگی مون و کفاف میده من اساسا آدم بسازی ام.»

آقاجان سرش را جلوی صورت من آورد و گفت :«شاباش، شاباش. »

این هم وقت گیر آورده بود، تا خواستم به اون شاباش بدهم، مهسا از میان آقاجان و خسرو گذشت و نزدیکم آمد ترسیدم و خواستم فرار کنم که رو به رویم ایستاد و کیفش را از دستم گرفت و گفت :

«برای شاباش دادن به آقا جونتون هم از جیب خودتون مایه بزارید لطفا، این کیف منه.»

واقعا جدا از قضیه سرو و سامان که خونم را به جوش آورد این اخلاق بدش بود، مگر جیب او یا من دارد! حتما از آن زن هایی بود که سرکار می‌روند حقوقشان را به شوهرشان نمی‌دهند بعد برای هر خرید اصرار کنند برایشان چیزی بخریم و خودشان میخرند، حتما پول قبض آب و برق و گاز را هم نمی‌خواست پرداخت کند، چه زود چهره واقعی اش برایم نمایان شد.

اما علیرغم همه این ها خیلی احساساتی شده بودم بغضم را قورت دادم و با لبخند به آسمان اشاره کردم ،بعد این همه مراسم خواستگاری این اولین بار بود که تا مرحله اسم بچه پیش رفتم و همین برایم کافی بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان در باز شد و آقا کمال وارد اتاق شد و درحالی که سعی می‌کرد لحن محترمانه ای داشته باشد، همه مان را از اتاق بیرون کرد و گفت دخترش را به من نمی‌دهد مادر من هم برای اینکه کم نیاورد گفت دخترشان انگشت کوچیک من هم نمی‌شود، درحالی که از خوشحالی این جمله اش در آسمانها سیر میکردم مهسا خانم از همان انگشت کوچیکه ام گرفت و بعد اینکه صدو هشتاد درجه چرخاندم یک فن کاراته سنگین رویم پیاده کرد و در چند صدم ثانیه همه ما کفش به دست به سمت در خروجی فرار کردیم.

با کتف در رفته و آقاجانی که حالا زمینه این را داشت با آن سرعت دویدنش در مسابقه دوندگی شرکت کند و خسرو و مادر از خانه بیرون آمدیم و فهمیدیم عروس خانم کمربند مشکی کاراته هم داشتند، خلاصه از هر زاویه ای که میبینم ما مناسب هم نبودیم، حالا فکر می‌کند چقدر آدم همه چی تمامی است، بهترین آدم دنیا هم که باشی من را نداشته باشی و اسم پسرت ارغوان باشد مفت نمی ارزی خانم محترم، مفت!

با شنیدن صدایی از پشت سرم بدو، بدو خودم را به خانه رساندم و داستان این شب کذایی را به پایان رساندم.

من خوشتیپم بینی

همه ما لحظاتی را در زندگی تجربه کردیم که در آن موقعیت و زمان حس میکردیم خفن تر و باکلاس تر از ما روی کره زمین وجود ندارد و از مادر زائیده نشده ، کانون این شاخ پنداری ها و احساس من خوشتیپ بینی ها مکانی است به نام "دبیرستان"

رمان بازار
romanbazar.ir

درست در حوالی سن شانزده سالگی درحالی که سیبیل هایت به صورت کرک و پشم های یک بز تازه متولد شده که مقداری هم مبتلا به کچلی است روئیده و سایز جوش های صورتت از دماغت هم بزرگ تر است سیوشرتت را دور کمرت میبندی و آستین های پیراهنت را بالا میزنی و در حیاط مدرسه راه می روی و خاطرات اولین عشق دوران نوجوانی ات که البته او هم در سن بلوغ است با این تفاوت که سایز دماغ او از جوش های صورت تو بزرگتر است را برای دوست داغان تر از خودت تعریف میکنی در اوج این معضل قرار گرفتی و متاسفانه هیچکس نمی‌تواند تو را از این باتلاق اعتماد به نفس خانه خراب کن نجات دهد و این ترکیب کشنده و سمی وقتی کامل تر میشود که چند سال بعد در حوالی یک بعد از ظهر سرد پائیزی همان دوست داغان سابقت را فردی موفق و پولدار با ماشین آخرین سیستم رو به روی یکی از بوتیک های بالا شهر ببینی، خدا این لحظه را برای دشمنتان هم نخواهد.

او تو را می‌بینید ، تو او را می‌بینی

او گوشی آخرین مدلش را برمی‌دارد و در شاستی بلند مشکی را باز می کند

تو پوست تخمه را از پنجره به بیرون تف می کنی و در وانت تمام رنگ را باز میکنی

او پیادهپمیشود و به سمتت می آید و عینک دودی اش را از روی چشمهایش برمیدارد و با خوشحالی می گوید : «عزیز خودتی؟»

تو شلوارت را بالا میکشی و جواب می‌دهی : «منوچ پِپه!؟»

و یکدیگر را در آغوش گرم دوستانه میفشاریم و همانجا از بوی ادکلنش می‌توان عمق فاصله طبقاتی را حس کرد، البته من هرچقدر بیش‌تر ادکلن منوچهر را بو میکردم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که این از یک فاصله طبقاتی ساده فراتر است ، یک چیز تو مایه های دَره طبقاتی، یا شاید هم منفی ده صفر زیر طبقه همکف!

منوچهر از من فاصله گرفت و گفت : «کجایی چیکار میکنی؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

همینکه دهانم را باز کردم که جواب بدهم تلفن همراهش را بالا گرفت و گفت : «ببخش من یک تماس مهم دارم جواب بدم میام، بیا بریم توی مغازه یه کافی بخور. »

نوک کفش هایم را با پشت پاچه شلوارم پاک کردم و درحالی که سعی می‌کردم خودم را نسبت به اجناس گران قیمت مغازه اش بی تفاوت نشان دهم به آقایی که دم در ایستاده بود سلام کردم و وارد مغازه شدم، البته بماند که جوابم را نداد و بعدا فهمیدم مانکن است اما برایم تجربه شد تا حواسم را جمع کنم و از این سوتی ها ندهم، آرنجم را روی سر مانکن کنار در گذاشتم و با افسوس به منوچهر که مشغول حرف زدن با تلفن بود نگاه کردم و گفتم : «کدوم دیوانه ای میاد پنج میلیون پول بی زبون و بده به یدونه دستبند پلاستیکی؟ »

که یکهو صدایی از نزدیکی ام گفت : «آقای محترم اون چرم اصله ، لطفا دستتونم از روی سر من بردارید»

به سمت صدا چرخیدم و دیدم این که دستم را روی سرش گذاشتم آدم است!

با صورت جمع شده به زیر بغلم اشاره کرد و گفت : «دارم خفه میشم »

دستم را از روی سرش برداشتم و موهایم را صاف کردم و روی صندلی نشستم و زنجیر توی دستم را دور انگشتم چرخاندم باورم نمیشد این منوچهر همان منوچ پَپه خودمان است که توی کلاس پاک کن میخورد، چه دک و پزی بهم زده بود.

دستم را روی پیشخوان شیشه ای گذاشتم و مشغول تماشای مغازه شدم که صدایی ظریف گفت :«ببخشید میتونم کمکتون کنم؟» در واکنشی سریع از روی صندلی بلند شدم جوری که از زیرم سر خورد و با جایی که نباید روی زمین افتادم، کنارم ایستاد و گفت :«وای چیشد ؟»

دستانم را روی چشم هایم گذاشتم و شیطان را لعنت کردم و به سمتش فوت کردم ، من خودم متوجه بودم گاهی بخاطر تماشای فیلم های ترسناک و تفریحات تفننی توهم میزنم اما واقعا این میزان کیفیت بالا در به تصویر کشیدن توهماتم تحسین برانگیز بود.

برای بار دوم چشم هایم را باز کردم با نگرانی پرسید : «خوبید!؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا هرچقدر شیطان را لعنت میکردم نمی‌رفت؟

وقتی دید جوابش را نمی‌دهم خودش به این نتیجه رسید که بهتر است برود ، می‌بیند؟ انسان و غیر انسان ندارد بی اعتنایی سم است، حالا هی در جواب دوستت دارم بگویید مرسی.

منوچهر تماس تلفنی اش تمام شد و به سمت من آمد همانطور که سعی می‌کردم نسبت به یکسری چیز ها بی اعتنا باشم گفتم : «خوب چطوری منوچ؟»

منوچهر با چشم و ابرو به همان صاحب صدای ظریف و ظاهر آنابل مانند اشاره کرد و گفت :«مهتا هستن نامزدم ، عزیز جان.»

بنظرم مادر باید در این جمله اخلاق مهم تر از ظاهر است تجدید نظر کند، خونسردی خودم را حفظ کردم و برای بار دوم شیطان را لعنت کردم و به سمتش فوت کردم مطمئنم تسخیر شده بود این کجایش شکل نامزد بود؟ بیشتر شبیه یک شوخی بود، یک شوخی زشت.

مهتا نزدیکم آمد و درحالی که دو انگشتش را روی شقیقه و ابرویش گذاشته بود گفت :

«شما دوست منوچهر هستید ؟ »

منوچهر آهسته کنار گوشم گفت : «مهتا امروز بوتاکس کرده نمیتونه قشنگ احساساتشو نشون بده عزیز جون. »

درحالی که سعی می‌کردم زیاد به چهره اش نگاه نکنم گفتم : «والا، من خودم سه سال بوکس کار می‌کردم این اداهایی که شما در میارید در نیوردم ،حتما خیلی محکم خورده تو صورتش انقدر ورم کرده»

مهتا درحالی که سعی بر بی حالت نشان دادن صورتش داشت گفت :«چه ربطی داره؟»

بالاخره منوچهر وارد بحث شد و گفت این عزیز کمی شوخ است و بحث را فیصله داد و مرا یک فنجان قهوه مهمان کرد، نامزدش که گویا منتظر کسی بود چپ، چپ به من نگاه کرد و روی صندلی آن طرف تر نشست ، من هم چپ، چپ نگاهش کردم و قهوه ام را نوشیدم، به منوچهر

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم برایم تعریف کند چگونه به این جایگاه و نقطه رسیده و قله های موفقیت را فتح کرده است؟

نفس عمیقی کشید و تعریف کرد : «بعد از تموم شدن دانشگاه به خارج از کشور رفتم و شب و روز جون کندم تا بتونم یه شغلی دست و پا کنم، شب های سرد زمستون توی ایستگاه مترو میخوابیدم و روزا توی یک بستنی فروشی کار می‌کردم. »

با شنیدن سختی هایی که متحمل شده بود حالا دیگر این لباس فروشی بزرگ و ماشین زیر پایش را حاصل شانس نمیدیدم او برای تک، تک این ها تلاش کرده بود.

دستم را روی پایش گذاشتم و گفتم : «آفرین مرد. »

تصمیم گرفتم من هم از این به بعد مرد کار و تلاش شوم و او را الگوی خودم قرار دهم، درس بزرگی به من داد و از حرف هایش حسابی تحت تاثیر قرار گرفتم.

منوچهر لبخندی زد و گفت :

« بالاخره تونستم بستنی فروشی خودمو دست و پا کنم باورت میشه روز اول فقط یدونه بستنی فروختم؟ اما روز دوم تونستم بیشتر از روز اول بفروشم ، روز سوم بیشتر از روز دوم و به همین ترتیب تا اینکه... »

میان حرفش پریدم و گفتم :

«تا اینکه فروشت انقدر زیاد شد که اون مغازه کوچیک برای تو کافی نبود و یه مکان بزرگتر خریدی و بعدش شعبه های بستنی فروشی بیشتری زدی و صاحب بستنی فروشی های زنجیره ای شدی نه؟ »

دستش را توی هوا تکان داد و با خنده گفت :

«چی میگی داداش مگه فیلمه؟ من اصلا مغازه نداشتم توی گاری بستنی می‌فروختم، بعدشم زمستون اومد هیچکس بستنی نخرید ورشکست شدم جمعش کردم ، مهلت ویزا هم تموم شده بود پلیس گرفت منو دیپرتم کرد ایران. »

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد با لبخند به مهتا اشاره کرد و گفت : «و از شانس خوبم با مهتا آشنا شدم از بابا جون پول گرفت برام ماشین خرید، مغازه رو هم داد من بچرخونم .»

متعجب به در و دیوار نگاه کردم بابا جانش؟ یعنی این ها همه حاصل بابا جان نامزدش بود؟

منوچهر این حال مرا که دید گفت :

«عزیز داداش خوبی ؟ دستتو از توی جیبم در بیار لعنتی من رفیقتم، هنوز این عادت شل دستی رو نذاشتی کنار؟ »

وقتی ناراحت میشدم دستم به صورت اتوماتیک عمل می‌کرد، متاسفانه این یکی از علائم افسردگی بود و نمیشد کاری کرد!

ای کاش این مهتا خانم یک خواهر دیگر هم داشت، اصلا همچین بابا جانی یک دختر برایش خیلی کم است باید یک عالمه دختر داشته باشد.

هنوز در شوک حرف های منوچهر به سر می‌بردم و او هم سعی می‌کرد دستم را از جیبش بیرون بیاورد که کسی گفت : «سلام به همگی. »

منوچهر دستم را کنار زد و به دختر خانمی که جلوی در ایستاده بود اشاره کرد و گفت :

«سلام، معرفی میکنم ایشون مهتاب هستن خواهر کوچیک مهتا. »

در صدمی از ثانیه کف دو دستم را تف زدم ، موهایم را حالت دادم و بلند شدم و به مهتاب خواهر مهتا نگاه کردم گفتم : «سلام مهتاب خانم.»

اصلا مهتاب نگویید و بگویید آفتاب بین دو خواهر چقدر می‌توانست تفاوت باشد؟! این مهتاب خانم با این همه کمالات حتما اسم دو فرزند آینده اش هم سرو و سامان است، البته اسم بچه ملاک من نیست، اصلا هرچه مهتاب خانم و باباجان بخواهند چشمم کور دندم نرم یک لگد هم رویش.

مهتاب جواب سلامم را داد و گفت دیرشان شده و باید بروند، شاید باورش سخت باشد اما حتی نگاه کوتاهی هم به من نینداخت! در این مواقع من به سبب تجارب بالایی که در این زمینه آشنایی

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم دستم را توی جیبم بردم و گوشی تلفن همراهم که عکس پس زمینه اش یکی از عکس های بسیار زیبای خودم بود را در آوردم و به سمتشان پرت کردم، جوری که مثلا حواسم نبوده گوشی ام از دستم افتاده است تا به همین بهانه چشمش به عکسم بیفتد و میخ این همه جلال و جبروت من شود.

منوچهر کنارم ایستاد و آرام گفت :

«این که گوشی رو زدی تو سر مهتاب بنده خدا هیچ، ولی توروخدا نگو بعد این همه سال هنوز ازدواج نکردی! »

مهتا گوشی را از روی زمین برداشت و عصبانی به سمت ما آمد و گفت :«این گوشی مال کدوم روانیه خورد تو سر خواهرم ؟»

دستپاچه و حیران به منوچهر نگاه کردم و گفتم : «شاید از دست صاحبش افتاده،نه؟ »

مهتا گفت : «یعنی من فرق بین پرت شدن و افتادنو نمی‌فهمم؟ اصلا بزار ببینم این گوشی مال کیه؟ »

متأسفانه یا خوشبختانه آن‌قدر گوشی ام را به سمت این و آن پرت کرده بودم که صفحه اش ترک برداشته بود و عکسم زیادی معلوم نبود، بی توجه به آن ها به سمت مهتا که دم در ایستاده بود رفتم و دلداری اش دادم ، گفتم نگران نباشد شاید کسی میخواسته آن گوشی را به سمت خواهرش پرت کند اشتباهی به او برخورد کرده، هرچه نباشد او از خواهرش یک سر و گردن بهتر است تازه یک "ب" هم بیشتر از مهتا دارد.

مهتا این صحبت هایم را شنید و رو به منوچهر گفت :

ا«ین دوستت خیلی دیگه داره زیاده روی میکنه.»

من هم گفتم : «منوچ چیکار میکنی با خودت؟ این نامزدت انگشت کوچیکه ی سوگل نمیشه. »

منوچهر ترسیده دستش را روی دهانم گذاشت، مهتا داد زد :

«سوگل کیه؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

عجب! پس منوچهر درباره سوگل دختر خاله اش که از بچگی برای هم نشانشان کرده بودند به مهتا چیزی نگفته بود، وقتی زندگی بر پایه پنهان کاری و دروغ چیده شود نتیجه اش همین می‌شود دیگر، زندگی باید پر از عشق وراستی و صداقت باشد،مثل زندگی آینده من و مهتاب خانم.

منوچهر در جواب همانطور که مرا از مغازه به بیرون هل میداد گفت :

«عزیزم حرص نخور بوتاکست خراب میشه. »

مهتا که حالت عصبانیتش بخاطر ترزیق آن حجم از ژل و بوتاکس مشخص نبود دستش را روی شقیقه و کنار ابرو اش گذاشت و گفت : «خراب میشه که بشه سوگل کیه ؟ ببین نمیتونم قشنگ اخم کنم تا اون روی سگ منو ببینی. »

همانطور که آن ها مشغول مشاجره بودند و منوچهر سعی بر بیرون کردن من از مغازه داشت دست به سینه لبخند زدم و رو به مهتاب گفتم : «ببینید داره هولم میده ولی بخاطر شما مقاومت میکنم و از سر جام تکون نمیخورم ،خیلی جذابم نه؟ »

مهتاب بدون اینکه به من نگاه کند گفت :«حتما اینطوره. »

به کفش های نوک تیز ورنی مشکی و پیراهن قهوه ای و شلوار زرشکی ام اشاره کردم و برایش از روانشناسی که نهفته در ترکیب رنگ لباس هایم بود توضیح دادم و در ادامه از خصوصیات ظاهری ام گفتم و تاکید کردم ما خوشتیپ ها همیشه موقع انتخاب لباس دچار مشکل می‌شویم، زیرا رنگ قهوه ای لباس من هرجایی پیدا نمی‌شود؛ بعد از چند دقیقه توضیحات مکرر من مهتاب سراغ خواهرش را گرفت ، به منوچهر و مهتا که هنوز هم مشغول دعوا بودند نگاه کردم، دیگر کار داشت به زد و خورد می کشید، این مهتا علاوه بر ظاهر اخلاق هم نداشت!

گمانم نقطه مشترک بین من و مهتاب همان رنگ قهوه ای بود ! چون بیشتر از این با من حرف نمیزد ،البته که سکوت علامت رضایت است پس تصمیم گرفتم تا تنور داغ است و او هم خصوصیات ظاهری مرا پسندیده خودم را بچسبانم، در همین حین مهتا منوچهر رو از مغازه بیرون انداخت و دست مهتاب خواهرش را گرفت و بیرون رفتند، نباید این فرصت را از دست میدادم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید با یک خواستگاری خاص مادر سرو و سامان را پس میگرفتم، به اطراف نگاه کردم و موتور یک موتور سوار را به زور گرفتم و به سمت آنها که داشتند به طرف ماشینشان میرفتن حرکت کردم و جلوی پایشان با حرکت لایی و رد لاستیک موتور یک قلب روی آسفالت کشیدم و توقف کردم ،عینک دودی ام را از روی چشم هایم برداشتم و با لبخند گفتم :

«شما به عشق در یک نگاه اعتقاد دارید؟»

مهتا که دست در دست خواهرش بود گفت : «نه.»

به مهتاب اشاره کردم و گفتم : « با شما بودم » قاطعانه جواب داد :«نه »

این آخرین فرصت بود یک دور دیگر بلوار را دور زدم و دوباره جلوی پایشان توقف کردم و یک عدد قلب تیر خورده روی آسفالت کشیدم و یک حرکت پروانه ام رویش رفتم و گفتم :

«در نگاه دوم چی؟»

مه و بوی لاستیک سوخته کل فضارا در برگرفته بود

مهتا از توی کیفش عصای سفیدی در آورد و گفت : « گفتم خیر. » بعد همراه خواهرش در افق محو شدند.

چندبار پلک زدم و به رفتنشان نگاه کردم، یعنی تمام این مدت که از تیپ و استایل لباس پوشیدنم برایش حرف میزدم و او تایید می‌کرد مرا نمی‌دید؟ این همان شکست عشقی است که در جوانی آدم را پیر می‌کند!

نگاهی به سر و وضعم انداختم و گفتم همان بهتر که نمی‌دید شاید مانند آن چندین نفر دیگری که مرا رد کرده اند با سبک لباس پوشیدن من هم سلیقه نباشد ، این خودش یک شانس بزرگ است.

موتور را پرت کردم و به دنبالش دویدم و داد زدم : «مهتا من هنوزم روی حرفم هستم. »

در همین حین دستی را روی شانه ام حس کردم، برگشتم و منوچهر را با عصبانیت پشت سرم دیدم تا خواستم فرار کنم صاحب موتور از جهت مخالف سر راهم سبز شد و راه پس و پیش برایم نماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بهتر است بدانید به عنوان یک فرد خوش پوش که از ترس کتک خوردن از منوچهر و صاحب موتور بالای درخت پناه گرفته به حکمت خیلی اعتقاد دارم، اگر این درخت این جا نبود من قطعا دیگر مَن کاملی نبودم شاید اندکی کتف بودم با مقداری ران و کمی سیرابی، مخصوصا با دیدن چهره موتور سوار بزرگوار بیشتر از این حرف مطمئن میشدم، کاش این درخت آناناس بود تا برایشان پرت میکردم و به احترام این میوه گرامی هم که شده دست از سرم برمیدارشتند .

شوخیِ فاقد زیبایی

لگدی به پای خسرو زدم و گفتم :

«بسه دیگه خودتو جمع کن زندگی ادامه داره.» همانطور که به دیوار خیره شده بود جواب داد :

«شیش ماه عمرمو گذاشتم پاش که یهو بیاد بگه ندا نوزده تهران الکی بود. پرویز شصت و نه اتاق بغلی آقا جانتم سر کار گذاشتمت بخندیم ؟»

با این حرف آقا جان موافق بودم خیلی خندیدیم ،اما راستش را بخواهید کمی عذاب وجدان گرفتم من و آقاجان قرار بود برای شوخی و عوض کردن روحیه من و فراموشی بی سروسامانی ام یک یا دو روزی خسرو را سر کار بگذاریم، اما مدل خسرو از آنها بود که آدم دلش می‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

هی سرکار بگذاردش اصلا من و آقاجان به این امید صبح از خواب بیدار می‌شدیم که جواب پیام های عاشقانه خسرو را بدهیم؛ البته این را هم بگویم که چندباری هم سر این موضوع که آقاجان زرنگ بازی در آورد و شارژ ارسالی خسرو برای فرد مذکور قلابی که ما باشیم را دو دَر کرد بحثمان شد که مهم نیست من هم در عوضش با خسرو تماس تلفنی برقرار کردم و گفتم در شرایط مالی بدی هستم و برایم پانصد تومنی کارت به کارت کند و از آنجایی که خسرو فرق بین صدای برادرش را با ندا نوزده تهران نمیفهمید به راحتی برایم پول را کارت به کارت کرد، حتی شاید باورتان نشود خسرو فرق بین شماره کارت من با ندا نوزده را هم نمیفهمید صدا که دیگر جای خود دارد.

همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت و به همین روش من و آقاجان مایحتاج زندگیمان را بدست می آوردیم؛ خسرو هم روحیه اش عوض شده بود و از زندگی لذت می‌برد تا اینکه یک روز سرد پائیزی وقتی خسرو را در آن حالت عرفانی با چشم هایی که دو عدد قلب قرمز از آن بیرون زده و به صفحه گوشی اش خیره شده دیدم عذاب وجدان بدی گریبان گیرم شد و تصمیم گرفتم برای جلوگیری از این شکست عشقی حقیقت را به او بگویم، اما گمانم کمی برای این کار دیر کردم! خسرو که زیادی وابسته ندا نوزده فرد مذکور تقلبی شده بود پیشنهاد خواستگاری داد و از آن جا که آقا جان هیچ فرصتی را در امور خیر از دست نمی‌داد و به شدت در نقشش فرو رفته بود بلافاصله به خسرو جواب مثبت داد.

ابتدا کار او را بسیار بد و خارج از منطق دانستم آخر پدر بزرگ این قدر هول؟

اما بعد خواندن پیام های خسرو به این نتیجه رسیدم که او زیادی وابسته شده و نیتش جدی است.

باز خوب است خیالمان راحت شد قصد سوء استفاده ندارد، همان اول هم تاکید کرد که میخواهد ما را به خانواده اش که باز هم ما باشیم معرفی کند، آقا جان درحالی که دندان مصنوعی هایش را توی لیوان آب نمک می‌گذاشت با عصایش به پشتم ضربه ای زد و گفت : «به خسرو شب بخیر گفتی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند شدم و گفتم : «آخ باز یادم رفت الان شب بخیر میگم. »
دوباره با عصایش به پشتم زد و گفت : « اون‌و نمیگم ابله، بچه بدون شبخیر فرد مذکور تقلبی خوابش نمی‌بره،بابا حواستو جمع کن دیگه این بچه روحیه اش حساسه ، شکننده است»
بلند شدم و برای خسرو پیامی فرستادم با مضمون : «شب واقعی وقتی است که شما چشمانتان را میبندید آقایی، شب بخیر.»
که خسرو در جواب گفت یک عکس قدی برایش بفرستم تا خوابش ببرد، البته لازم به ذکر است که آقاجانم روی فرستادن عکس برای دیگران حساس است اما چون فهمید خسرو نیتش جدی است رضایت داد عکسم را بفرستم.
بعد فرستادن عکسم فهمیدم خسرو واقعا به چشم پزشک احتیاج دارد، این همه تعریف و تمجید از من که با یک مَن ریش و سبیل روسری سر کرده و برایش عکس فرستاده بودم زیادی غیر طبیعی بود!
وگرنه پس چرا هر وقت همین روسری را سرم میکردم و در صف نانوایی زنانه می ایستادم تا زودتر نوبتم شود دستم رو می‌شد؟
من و آقاجان تیم خوبی شده بودیم اما نه تا وقتی که خسرو مسئله خواستگاری را با مادر درمیان گذاشت، شاید باورش سخت باشد اما آقاجان هم از مادر و دمپایی های نقطه زنش می‌ترسید، مبادا فکر کنید خدایی نکرده احترام به بزرگتر از بین رفته و آقاجان ضربه شَست مادر را چشیده، خیر اینگونه نیست، اما یکبار که مادر میخواست بنده را هدف بگیرد؛ من در کمال ناجوانمردی پشت آقاجان پناه گرفتم و چیزی که نباید میشد، شد.
البته همین الان هم بسیار عذاب وجدان دارم ، زیرا هنوز جای شماره کفش رو بازوی سمت چپ آقاجان مانده، حالا از اینکه آن‌قدر خوش شانس است و با همان جای شماره سی و هفت بزرگ پا که روی بازو اش حک شده با رکابی توی محل راه می‌رود می گوید خالکوبی سی و هفت سالگی اش است را بگذارید راجبش چیزی نگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اینبار ما با مادر طرف بودیم و کافی بود بفهمد تنها کسی که به این خسرو درب و داغان جواب مثبت داده قلابی است و وجود خارجی ندارد پدر خدا بیامرز جفتمان را در می آورد، اینجا بود که ذهنم را به کار گرفتم و سعی کردم راجب بحران پیش آمده چاره ای بجویم، بعد ساعت ها فکر کردن و تماشای مادر که با خوشحالی به خسرو که مشغول مکالمه با فرد مورد نظر قلابی یا بهتر است بگویم آقاجان که در اتاق بغلی نشسته ، بود و هر چند ثانیه یکبار قربان صدقه اش میرفت ناگهان چاره ای به ذهنم رسید، ابتدا به مغازه هاشم بی برگ گل فروش محله مان رفتم، از این جهت به او میگفتند هاشم بی برگ که برگ های همه گل هایش ریخته بود و آنهایی هم که برگ داشت را آن‌قدر گران میفروخت که بعد از مدتی مانند بقیه گل ها برگ هایشان می‌ریخت و به قیمت گل های بی برگش به فروش می گذاشت ، بله میدانم درک منطقش اندکی دشوار است اما چه می‌شود کرد دیگر تنها گل فروش محله ما همین هاشم بی برگ است .

ابتدا از هاشم بی برگ دو بسته خاک مخصوص گرفتم که اگر جنسش خوب بود برای دفعات آینده هم مشتری اش شوم و به خانه رفتم به آقاجان که داشت خسرو را دست به سر می کرد نگاه کردم و چاره ام را روی میز گذاشتم و به بسته خاک ها اشاره کردم و گفتم :

«عرضم به حضورت آقاجون تنها چاره من اینه، هر سه ساعت یکبار یک بسته خاک روی سرمون خالی کنیم.»

اما آقا جان از این چاره من خوشش نیامد و حتی حرف من را یک نوع بی احترامی به خود تلقی کرد و خواست کل بسته های خاک را به خوردم بدهم که من او را به آرامش دعوت کردم و گفتم خودم میخورم .

قضیه دیگر داشت کش پیدا می کرد مخصوصا وقتی که مادر چپ و راست در خانه راه می‌رفت و اول به من و بعد به خسرو اشاره می کرد و می گفت : « برای کی نیت ، برای کی قسمت ، فکر کنم خسرو بچه اولشم به دنیا میاد و این عزیز هنوزم مجرده ، یه زنگ بزن تصویری عروس گلم‌و ببینم. »

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی نبود بگوید مادر حسابی، آخر کدام بخت برگشته و کله خر گاز زده ای به این خسرو جواب مثبت می‌دهد که انقدر خوشحالی؟ در همین حین آقاجان پَس کله ای نثارم کرد و گفت :

«مراقب فکر کردنت باش اونی که پیشنهادو قبول کرد من بودم»

دیگر مغزم قد نمی‌داد انگار آقاجان حتی ذهن من را هم میخواند؛

اما باید این را در نظر میگرفتیم که خسرو چشم هایش کمی... کمی که نه بیشتر از کمی ضعیف است و مغزش هم خیلی بیشتر از چشم هایش به این ضعف دچار است و فرق بین آقاجان و برادرش را با ندا نوزده تهران نمیفهمد اما مادر ، هم چشم هایش ده دهم بود هم نشانه گیری هایش بدون درصدی خطا و من و آقاجان باید هرچه زودتر برای پشت سر گذاشتن این بحران بسته های خاک را روی سرمان می‌ریختم وگرنه مادر درون همین خانه ،دقیقا همان نقطه ای که خسرو را گول زدیم و به او قول عروس آوردن دادیم چال می‌کرد، جوری که اثری از آثارمان پیدا نباشد و یارانه مان هم قطع نشود. آقا جان همانطور که با لبخند به من نگاه می‌کرد گفت:

«باید با خسرو رو در رو حرف بزنیم و قبل اینکه عروس گلم بفهمه چی شده دهنش‌و ببندیم.»

دستی به ریش و سبیلم کشیدم و گفتم :

«خدا کنه اون چیزی که تو فکر منه تو سرت نباشه آقاجون.»

پارچه ای که همیشه در صف نانوایی سرم میکردم را به سمتم انداخت و گفت :

«حالا همچین حرف میزنی انگار کار تازه ای میخوای بکنی، دو دقیقه روسریتو سرت کن بابا کار داریم .»

پارچه را مثلثی تا کردم و به آقاجان نگاه بدی انداختم، من کل ماه های سال را هم برایش توضیح بدهم که این روسری سر کردن من در صف نانوایی برای این است که سرم سرما می‌خورد نمی فهمد و باز هم مرا متهم به جا زدن خودم در صف زنانه می‌کند تا زودتر نان بگیرم، البته ریا نشود یک دو سه باری زودتر نان گرفتم اما نه به عنوان یک خانم، فکر کردند مشکل عقلی دارم دلشان برایم سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه به درخواست مکرر آقاجان که اگر با همان تیپ معروف صف نانوایی ام در مکان قرار با خسرو حاضر نشوم، از تفریحات تفننی ام به مادر میگوید و پدر خدا بیامرزم را در می آورد رضایت به انجام این کار دادم ، البته درباره آن تفریحاتت تفننی باید توضیحاتی بدهم که بنده کاملا تکذیب میکنم ، حتی خود پدر هم خیلی سعی کرد دست مرا در این موارد رو کند اما من همه چیز را انکار کردم و گردن راننده تاکسی بزرگوار و مسافران مترو انداختم، مطمئنم بالاخره روزی تمام راننده تاکسی ها و مسافران مترو که بوی سیگارم را گردنشان انداختم و همه آن مغازه دار هایی که به آنها گفتم ما یک دور دیگر میزنیم برمیگردیم با یکدیگر متعهد می‌شوند من را می گیرند و از زبان آویزانم می کنند.

آقا جان عینک خسرو را پنهان کرد و من را به محل قرار فرستاد تا در آنجا حلقه ای که این خسرو خنگ برایم خریده بود را از انگشتم در بیاورم و با الهام گرفتن از فیلم های ترکیه ای آن را به سمت خسرو پرت کنم و بگویم: «هرچی بین ما بود تموم شد، دیگه دنبالم نیا.»

و همین کار را هم کردم، البته خسرو کنه شد و باز هم دنبالم افتاد، اصولا آدم زبان نفهمی است و من چون همچنین قسمتی را در هیچکدام از فیلم های ترکیه ای ندیده بودم لگدی به پاهایش زدم و پا به فرار گذاشتم،

صد در صد همه در جریان هستید که دیدن پسری با ریش و روسری که در خیابان می دَود چیز دور از ذهن و عجیبی نیست، هرکسی هم که بگوید : «نه عجیب است » دروغ گفته لابد فقط من و پسر خاله ام هستیم که برای گرم کردن مجلس و شیرین کاری در جمع روسری سرمان میکنیم و اطفار در می آوریم و در آن بین خاله قربان صدقه شکلمان میرود که خدا رحم کرد دختر نشدیم وگرنه خواستگار ها پاشنه در خانه مان را از جا در می آوردند.

اما از آنجا که قانون وعرف فضای خانوادگی و عمومی را دو مقوله جدا از هم میدانند مرا دستگیر کردند و کت بسته به اداره آگاهی بردند و تست مواد توهم زا و تفریحات تفننی از من گرفتند، و مثبت هم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

خداراشکر من و آقاجان هماهنگ بودیم، وقتی دنبالم آمد به نشانه خیالت راحت چشمکی برایش زدم، او هم نامردی نکرد و چند سیلی و یک کَف گرگی ارزانی ام کرد و همچنان که از کف کلانتری جمعم می‌کرد دلیل این کارش را عادی جلوه دادن نقشش جلوی بقیه بیان کرد و من هم باور کردم، و با پیشانی و چشم کبود به خانه برگشتیم؛

مادر با دیدنم شروع به عز و جز کرد و گفت :

«بازم که لباست کثیف شده ، هزار بار گفتم وقتی یه لباس نو برات میخرم همون روز اول نپوش برو بیرون بزار چند ماه بگذره کهنه که شد بپوشش.»

مادر است دیگر، همیشه به فکر پرستیژ خانوادگی مان است.

خسرو کورمال، کورمال وارد خانه شد و گفت :

«من باید برم دنبال ندا اون دروغ میگه منو دوست نداره، اگه دوستم نداشت شب قبل از قرارمون پونصد تومن ازم نمی‌گرفت.»

با همان چشم کبودم به آقاجان نگاه کردم و متعجب گفتم : «آقاجان!»

آقاجان عصبانی شد و گوشی اش را در آورد و همانطور که می نوشت بلند خواند :

«مگر نگفتم آن موضوع پانصد هزار تومن بین خودمان باشد؟ چرا به همه گفتی؟»

با اینکه هزار بار به آقاجان گفته بودم اینگونه به فارسی کهن برای کسی پیام ننویس آخرش دستمان رو می‌شود باز هم کار خودش را می‌کرد،البته خداراشکر خسرو کودن تر از این حرف ها بود و بویی نمیبرد ، اما متاسفانه هرچقدر خسرو خنگ بود به همان اندازه مادر زرنگ بود .

مادر دمپایی اش را برداشت و رو به من گفت : «تو داری یه کار اشتباهی میکنی پسرم نه؟»

در مواقعی این طور با من حرف می‌زد که منظورش با آقاجان بود و نمی‌خواست احترام آن بزرگوار را زیر پا بگذارد، به من که دَر باشم میگفت تا آقاجان که دیوار است حساب کار دستش بیاید اما خسرو که پنجره باشد به خودش میگرفت و قهر می‌کرد و میرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاجان که دید اینطور موضوع قابل حل نیست از شیوه مسالمت‌آمیز وارد شد و این ایده را با من در میان گذاشت و من هم با دیدن عکس هایی که خسرو در صفحه مجازی اش دال بر شکست عشقی سختی که خورده بود پخش کرده عذاب وجدانم بیشتر شد و با موافقتم به انجام این کار سرعت بخشیدم.

به مادر گفتم که همه چیز را به من و آقاجان بسپارد، سپس خسرو را به یکی از اتاق ها بردیم تا از این درد عشق رهایش کنیم، همچنان که به ما منتظر نگاه می‌کرد گفتم :

«توی مخاطبین گوشیت یک ندا خانم نوزده ساله از تهران داری؟»

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت : «آره نیتم جدیه میخوام برم خواستگاری.»

آقا جان خواست با پشت دست به سمت خسرو حمله ور شود که مهارش کردم و مانع شدم، کمی روی این مسائل حساس بود زیرا بحث خواستگاری که می‌شد یاد جوانی خودش می افتاد که از خجالت پایش را جلوی پدرش دراز نمی‌کرده چه برسد به این که بگوید زن می‌خواهد و با دیدن این حال خسرو انگاری تمام کمبود های گذشته را یکجا حس میکرد.

آقا جان در ادامه حرف هایم داد زد : «دیگه نداری، اسمشو پاک کن بجاش بنویس هوشنگ شصت و نه آقاجون، خط جدیدمه»

خسرو در حالی که به نمایشگر تلفنش نگاه می‌کرد بدون اینکه پلک بزند به حالت اغما رفت، البته شاید هم به یک چیز دیگر رفت نمی‌دانم صرفا چون اغما کلمه باکلاسی است بهتر دانستم که به اغما برود.

آقاجان تهدید کنان به خسرو گفت :

«اگه قضیه خواستگاری رو تمومش نکنی ماجرای تفریحات تفننی عزیزو به مامانت میگم.»

من واقعا درکت نمیکردم تفریحات تفننی من چه ارتباطی با خسرو دارد معترض به آقا جان گفتم :

«چرا تهدید اشتباهی میکنی؟ به من چه ربطی داره؟»

که در جواب حرفم مثل همیشه که کم می آورد و خودش را به آن راه می‌زند گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

«من نمیدونم این منو پیش عروس گلم لو بده همه چیزو میگم»
و باز هم عزیز بیچاره ماند و بدبختی های پیش رو خداراشکر هنوز حرمت بزرگتری کوچک تری از بین نرفته بود و خسرو هرچه پول به من و آقاجان داده بود با هزینه حق و سکوتش از من گرفت و گفت قول نمی‌دهد ولی سعی می کند به مادر چیزی نگوید و خودش قائله را خطم بخیر کند.

آدم اشتباهی

بیکار و علاف به دیوار تکیه داده بودم و آه میکشیدم؛ به مراد آلمانی رفیق روز های بی سر و سامانی ام نگاهی انداختم و گفتم :
«پسر ما خودمونو داریم! خودمونو! خونه هامونو، خانواده هامونو ، زندگی های عادیمون رو ، و تو فکر میکنی که زندگی بیشتر از این که بِده، میگیره! اما امروز نه، امروز به ما یه چیزی میده، به ما یه فرصت میده. »
با تمام شدن حرف هایم به قیافه مراد نگاهی انداختم ،خواستم بلند بزنم زیر خنده و موهای مدل آلمانی اش را بهم بریزم، این جمله را دیشب از یک فیلم سینمایی شنیده بودم، با اینکه مفهومش را کاملا درک نکردم اما با گفتنش موهای تنم سیخ میشد، این یعنی آن‌قدر هم بی سواد نیستم و چیزی بارم می باشد ، یعنی امروز زندگی به من چه چیزی میداد؟ در همین فکر ها بودم که ناگهان صدای ظریفی از پشت سرم گفت :
«آموخته‌ام آن چیزی که اکثر انسان‌ها شکست و بدشانسی می نامند، مشیت خداوند برای نشان دادن مسیری بهتر است. اپرا وینفری» .

رمان بازار
romanbazar.ir

از آنجا که گفتند یک نظر حلال است نگاهی به تیپ و وجنات صاحب صدا انداختم و در ذهنم دو، دوتا هشتا کردم و به این نتیجه رسیدم که هنوز هم جدول ضرب را با وجود چک و لگد های آقای نور زاده دبیر کلاس پنجمم یاد نگرفتم و بیخیال فکر کردن راجب تیپ دختر خانم مقابلم شدم و رو به مراد آلمانی گفتم :

«موهاتو کجا میزنی مراد؟ منم بیام یه تنوعی تو زندگیم بدم زن که نمیدن به ما حداقل یکم جَوونی کنیم.»

مراد به دختر که با لبخند به من خیره شده بود نگاه کرد و بریده، بریده گفت :

«ف... فرصت.. فرصت.. ز.. زندگی. »

بی توجه به دختر که کنارم ایستاده بود گفتم :

«فرصت به چه دردم میخوره؟ چی میگی مراد؟ من زن میخوام زن.»

دختر با لحن شاعر انه ای گفت :

«آه من هم کمی ظن میخواهم، کمی ظن برای باور اینکه خوشبختی هنوز هم لا به لای این درختان پائیزی گم نشده و زنده است.»

حساب کار دستم آمد، واقعا مشکوک تر از این مگر روی کره خاکی وجود داشت؟ برای اولین بار من به کسی گیر نداده بودم و کسی به من گیر داده بود ! مگر این خانم خودش برادر، پدر نداشت که مزاحم من می‌شد ؟

نگاهی به دختر انداختم و برای اینکه غیر مستقیم او را از سرم رد کنم گفتم : «این کتی که تنتونه ننه جون خدابیامرزم یکی عینشو داشت، چند خریدید؟» و بعد لبخندی زدم، توقع داشتم از این دختر ها باشد که توهین به سلیقه در انتخاب لباسشان را از توهین به خانواده شان هم سنگین تر میدانند و از حرفم ناراحت شود و به او بر بخورد اما با ذوق وصف ناشدنی که درک نمیکردم برای چیست کف دو دستانش را به هم چسباند و گفت :

«یکی از حراجی های پاریس به مزائده گذاشته بود و من بین چندین نفر موفق به خریدش شدم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

به کت رنگ و رو رفته و تیپ عجیب و غریب دختر نگاه کردم؛ به او انداخته بودند، ولی خوب هنوز آنقدر بی رحم نشده بودم که این مسئله را به رویش بیاورم.

به ترکیب قهوه‌ای لباسش نگاه کردم

«نکند نیمه گمشده من باشد !

نه! حالا که بیشتر دقت میکنم چقدر نیمه گمشده من است این خانم! خودش هم با پای خودش آماده تا مرا از این بی سر و سامانی نجات دهد. »

به آسمان نگاه کردم و دو انگشت سبابه ام را به لب هایم چسباندم و برای خدا بوس فرستادم، خداوند خودش جور می کند همین است.

دختر مشتاقانه به من نگاه کرد و گفت :

«من خیلی وقت بود به این باور رسیده بودم که آدمای فرهیخته سر راه من قرار نمیگیرن، دیگه نا امید شده بودم تا اینکه جمله چند دقیقه پیش شما رو شنیدم و مسیر زندگیم به کلی تغییر کرد .»

به مراد نگاه کردم و پس کله ای به او زدم و گفتم :

«چی به خانم گفتی مسیرشونو عوض کردی؟ مگه نگفتم آدرس اشتباه نده به مردم؟»

مراد با زبان الکنش گفت :

«تو...تو رو میگه.. ع..عزیز. »

سریع به دختر نگاه کردم، روز روشن و تهمت به این بزرگی، خدا خودش شاهد بود که من سه ساعت و پنجاه و نه دقیقه بود که توبه کرده بودم به کسی آدرس اشتباه ندهم .

دختر با لبخند آمیخته با بغض گفت :

« دی شیخ همی گشت گرد شهر از دیو و دد ملولم انسانم آرزوست ، به گمونم شما همون انسانی هستید که وجودش آرزوست ، میشه استاد صداتون کنم؟»

حالا که فکر میکنم تمام اتفاقات دست به دست هم داده اند تا من به این نقطه برسم، البته قبل اینکه به خود مغرور شوم از پدر و مادر عزیز و معلمان زحمت کش مدرسه تشکر میکنم که مرا

رمان بازار
romanbazar.ir

در این مسیر تنها نگذاشتند ، مخصوصا آن آقای شیدایی معلم سال اول راهنمایی ام که گفت تو هیچ کوفتی نمی‌شوی، و من در جواب به او گفتم کاری میکنم که از حرفش پشیمان شود و همه جا من را بخاطر بیاورد و بدون یاد من نتواند حتی یک استکان چای بنوشد و این شد که روی وانت آقا خدا بیامرزم یک بلندگو انداختم و نمکی شدم و همه روزه از شش صبح تا خود ظهر اطراف خانه و محل کارش میچرخم ویخچال کهنه، قالی کهنه، دمپایی پاره، لوازم برقی سوخته خریـــــداریـــم.

حالا هم که استاد شدم، علاوه بر گفتن این جملات تکراری کمی هم آثار خودم را به گوشش میرسانم با تخلص : ع ش (عزیز شل دست)

دستانم را توی هوا تکان دادم و گفتم : «نه لطفا به من نگید استاد، منم یه زمانی یکی بودم مثل شما.»

در جواب دستش را روی صورتش گذاشت و گفت : «چقدر فروتن، چقدر افتاده.»

به ساعتم نگاهی انداختم؛ همیشه بلد بودند وقت مرا بگیرند، خوب الان دیرم می‌شود باید به دانشجو های تشنه علمم برسم.

تا خواستم راهم را بکشم و بروم ماشین مدل بالای مشکی رنگ از آن ها که حتی اسمش را هم نمیدانی و شکاف طبقاتی را مستقیم توی صورتت می کوبد؛ نزدیکمان نگه داشت.

دختر کیف دستی اش را به راننده داد و به من گفت :

«میشه کمی قدم بزنیم؟ بنظر میاد شخصیت شما زیادی عجیب و دارای لوایح پنهان باشه. »

همانطور که چهار دست و پا روی زمین سینه خیز میرفتم و زیر ماشین را نگاه میکردم گفتم :

«دو گانه سوزه؟»

به مسیر اشاره کرد و گفت :

«از سخن های واهی و بیهوده خسته ام، کمی پیاده روی و تامل نیاز دارم.»

درحالی که کامل زیر ماشین رفته بودم تقه ای به زیر ماشین زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

«آره برو من اینجا مراقبم کسی خط نندازه رو ماشین.»

نگاه مات و مبهوتش را که دیدم فهمیدم دارم بیش از حد ندید بازی در می آورم، از زیر ماشین بیرون آمدم و خاک لباس هایم را تکاندم و گفتم :«قدم بزنیم،ولی بچه محلهای ما رو این خط میندازن نگی نگفتی»

آهسته شروع به قدم زدن کردیم ، او سرخوشانه لبخند میزد و دستانش را باز می‌کرد و زیر برگ های پائیزی که درحال ریختن از درخت بود میچرخید ، آهنگ ملایمی هم در حال پخش بود، صدای آهنگ را نمی‌دانم از کجا می آمد اما گویا این دختر یک تخته اش کم بود!

نمی‌دانم شاید هم یک تخته من کم بود که صدای موسیقی می‌شنیدم و تصاویر را روی حرکت آهسته میدیدم!

انگشتم را چندباری توی گوشم فرو بردم و تکان دادم، کنارم ایستاد و گفت :

«میدونم شما هم مثل من از این دنیا و بی سر و سامانی هاش خسته اید، من با این کار آروم میشم نفس کشیدن توی هوای آزاد، شما چطور آروم میشید؟»

برای این که پیش او کم نیاورم با نوک انگشت های پایم بدو بدو به سمت برگ ریزان درخت ها رفتم و یک چرخش صدو هشتاد درجه زدم و دستانم را رو به آسمان باز کردم و یک نفس عمیق با صدا کشیدم که پشه مزاحمی داخل بینی ام رفت و عطسه بلندی کردم. مبهم و بی حرکت به من نگاه کرد و گفت :

«ببخشید من برم دست و صورتم رو بشورم میام .»

و بعد دوان دوان به سمت دستشویی رفت، چقدر هم که حساس بود، مطمئنم از آن دختر هایی بود که یک سگ به اسم ژولی در خانه دارد و یکسره صورتش را لیس می‌زند، حالا من هم یک بچه عطسه کوچک کردم که مقداری هم روی صورتش پاشیده شد، آن هم میتوانم تضمین بدهم در این هوای سرد خوب است و پوست را از خشکی در می آورد ،دیگر دستشویی رفتن و صورت شستن چه صیغه ای است!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر سوز پائیز تصمیم گرفتیم به کافی شاپ برویم و ادامه سکوتمان را در آنجا انجام دهیم.

بدون اینکه قوز کند روی صندلی نشست و گفت : «اسمتون چیه؟»

حس هایی به من می گفت زیاده روی کرده ام و او دیگر مثل قبل مرا فردی استاد و همه چیز دان نمی‌بیند، تقصیر خودم نبود در کل مادر زادی جو گیر بودم

مادرم همیشه میگوید هر وقت در کودکی دختر بچه های محله میخواستند خَرت کنند تا به جنگ دوستانت که آن ها را اذیت می کردند بروی می گفتند : «عزیز، شیر محله آمد. » تو هم جو گیر میشدی و غرشی میکشیدی و با رفیق های صمیمی خودت دعوا و کتک کاری راه می انداختی ، آخر سر هم وقتی یک دل سیر کتک میخوردی می آمدم و جنازه ات را از روی زمین جمع میکردم و به خانه میبردم ولی برایت درس عبرت نمیشد و باز هم همینکار را ادامه میدادی ؛ راست می گفت برایم درس عبرت نمیشد که...، از همان طفولیت ضعف تعریف جنس مخالف داشتم ، هرکسی هم که به من اهمیت می‌دهد خودم را گُم میکنم.

سعی کردم تعاریف دختر را فراموش کنم و عزیز سابق باشم برای همین جواب دادم : «اسمم عزیز، شما اسمتون چیه؟»

جواب داد : «چه اسم خاصی دارید ، اسم من ارغوانه. »

لبخند پلیدی زدم و گفتم : «رغوانم آنجاست...» چشمانش را بست و با لبخند کمرنگی منتظر ادامه حرف هایم ماند.

صدایم را صاف کردم و ادامه دادم : «ارغوانم اینجاست...»

لعنت به من که ادامه شعر را به خاطر نمی آوردم ، با تردید گفتم : «ارغوان مگه اسم پسر نبود؟»

چشم هایش را باز کرد و مبهم نگاهم کرد، آب دهانم را با صدا قورت دادم و قبل از اینکه بفهمد شعر را کامل نمی دانم مانند زمانی که به مدرسه میرفتم و میخواستم درس جواب بدهم با استرس و سریع گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

«ارغوانم اینجاست، ارغوانم آنجاست کلا ارغوانم همه جاست، فقط کافیه دستتو دراز کنی که یه ارغوان....»

حرفم را نیمه کاره گذاشتم گمان کنم بیشتر گند زدم، ارغوان بعد چند ثانیه که به صورتم خیره شده بود ناگهان بلند خنده و گفت : «خیلی با مزه اید.»

این که می‌گویند عشق چشم آدم را کور می‌کند دقیقا همین است ، من خودم میتوانم قسم بخورم لوس تر و بی نمک تر از من تا شعاع صد متری اینجا پیدا نمی‌شود، اما مگر عشق حرف حالی اش می‌شود؟

ارغوان انقدر از بامزه بودن من خندید که اشک شوق در چشمانم حلقه زد، البته بنظرم این هم یکی از هزاران استعداد کشف نشده من است، اگر باز هم کسی فکر نکند جو گیر شده ام شاید بتوانم یک یا دو جلسه آموزش ایستاده با طنز از نوع وطنی بگذارم بلکه این فامیل پدری و مادریمان کمی به این با نمکیشان بیافزایند.

ارغوان به من مژده آمدن دوستان کتاب خوان و فرهیخته اش را داد و طولی نکشید که چندین نفر با تیپ های عجیب غریب و عینک های دایره ای شکل وارد کافی‌شاپ شدند و به نشانه عرض ادب هرکدام یک بیت شعر خواندن، من هم در جواب بلند فریاد میزدم : «به به؛ احسنت. »

البته بماند که کمی عجیب و غریب به من نگاه کردند که اصلا مهم نیست، ارغوان شیفته همین اخلاقیات خاص من بود دیگر.

گارسون برای گرفتن سفارشاتمان آمد ارغوان یک اسپرسو دوبل سفارش داد و و بقیه هم چیز های عجیبی به گارسون گفتند،

خداروشکر گارسون نشدم!

این حجم از فوش در قالب سفارش، هضم نشدنی بود حتی این اواخر خواستم به حمایت از گارسون با پا بزنم زیر میز و بگویم تمام کنید این بازی مسخره را ما خودمان گل گاوزبان و تخم شربتی داریم، اسپرسو دوبل و لته دیگر چه صیغه ای است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها کسی که هنوز چیزی سفارش نداده بود من بودم، همه منتظر به من نگاه می‌کردند ، من هم برای نشان دادن شخصیت فرهیخته و حامی جنس داخلی ام امیر علی پونصدو هفتادو هشت مخصوص سفارش دادم که با نگاه حضار و گارسون فهمیدم رمز وای فای کافی‌شاپ است اما خودم را نباختم و برای کم کردن روی بقیه یک قهوه سوبل شیرین سفارش دادم، آخر می‌دانید میانه خوبی با چیز های تلخ ندارم همان سوبل بودنش که از دوبل آن ها بیشتر است برای رو کم کنی کافیست .

ارغوان آهسته به گارسون گفت یک عدد شیر موز برایم بیاورد و قائله را پایان داد.

چند دقیقه ای که در جمع آن ها نشسته بودم و شیر موز هورت میکشیدم به این نتیجه رسیدم که من برای شنیدن این حرف ها زیادی نخاله هستم و لیاقت شنیدن این همه سخن بزرگان و تحلیل مشاهیر ادبی که ناشی از مطالعات زیاد آنها بود را ندارم، نگاهی به ارغوان انداختم، او هم مرا اشتباهی گرفته بود، کار به دور از جوانمردی بود اگر به این نقش بازی کردن های واهی ادامه میدادم ، بخاطر همین با گفتن با اجازه از روی صندلی بلند شدم و آنجا را ترک کردم، ارغوان دنبالم آمد و با نگرانی گفت :

«آقا عزیز؟ کجا میری؟ نکنه از دوستام خوشت نیومد؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم : «نه، شما منو اشتباه گرفتید خانم من اونی که تو ذهنتونه نیستم.»

لبخندی زد و گفت :«چرا خودشی، همونی هستی که امروز با حرفی که زد مسیر زندگیم رو تغییر داد؛ کسی که بهش مدیونم.»

نفس عمیقی کشیدم و به آسمان نگاه کردم و گفتم :

«نه من کسی ام که شما تصور می‌کنید نه شما مادر سرو سامانی هستید که توی ذهن منه، ما حاصل یک برخورد اشتباهیم. »

با چشم هایی که از حیرت درشت شده بود به من اشاره کرد و گفت :

«این جمله ات هم روم تاثیر گذاشت! وای داری چیکار میکنی تو با منطق زندگی من؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه توجیه اش کنم که باز هم اشتباه برداشت کرده است سعی کردم مثالی بزنم : «ببینید شما فرض کن یک رودخونه ای و امروز و همه این اتفاقات موانع سر راهت بوده، تو نباید بهش توجه کنی باید بگذری و به ادامه زندگیت برسی.»

لبخند کمرنگی زد و گفت : «رودخانه، چه تعبیر زیبایی شما با این کلمات و جملاتی که بهم میگید دارید دریچه جدیدی رو به زندگی من باز میکنید. »

دستم را روی دهانم گذاشتم و درمانده به آسمان نگاه کردم، من چه مرگم شده بود چرا دائم حرف های مو به تن سیخ کننده و دریچه باز کننده میزدم؟!

درمانده گفتم : « نه ببینید من اون شیشه پلاستیکی آب معدنی هستم که یک آدم فاقد شعور انداخته کنار رودخونه و شما باید از من بگذری تا آلوده نشی افتاد؟ »

با بغض لب هایش را روی هم فشرد و گفت :

«ادامه بدید، ادامه بدید.»

نفس عمیقی کشیدم، راه دیگری برایم نگذاشته بود، برای گرفتن انتقام خودم و تمام پسر های سرزمینم دست به بی رحمانه ترین شیوه ممکن زدم و گفتم : «اصلا تو مثل خواهرم میمونی .»

بلافاصله گفت : «تو هم مثل داداشم میمونی! اصلا بزار به جای استاد داداش صدات کنم.»

دیگر خطرناک تر از این دختر روی کره زمین وجود نداشت، اصلا کسی که انقدر مشتاق معاشرت با من باشد فرد سالم و نرمالی است؟ خیر، او واقعا چیزی برای از دست دادن نداشت ، باید ترسید.

به سمت خیابان دویدم و همچنان که لیوان شیر موز را به زور از جیب شلوارم در می آوردم نی را توی دهانم گذاشتم و در همان حال داد زدم :

«دنبالم نیا.»

به من و لیوان اشاره کرد و گفت : «این یعنی درس زندگی، یعنی در لحظه زندگی کن و لذت ببر .»

رمان بازار
romanbazar.ir

این که می‌گوید اکثر آدم های عاشق وقتی شیفته کسی می‌شوند عیب و کاستی های فرد مقابل را هم حُسن تصور می‌کنند واقعیت محض است، در نهایت ذهن ماست که تصمیم می‌گیرد رفتار بقیه را چگونه تحلیل و برداشت کند، اشتباه را حسن تلقی کند و یا بالعکس.
گفتن این کلمات وقتی بالای تیر چراغ برق خیابان بودم و ارغوان همچنان تعابیر جدید و راهگشایی از حرکات و رفتار من نقل می‌کرد اندکی سخت بود اما من باز هم خودم را با جمله "می‌گذرد" دلداری می دادم و ادامه شیر موزم را می‌خوردم.

شیر پسته

می‌گویند مهمان حبیب خداست، من و آقاجان و مادر و خسرو عاشق مهمان هستیم، حتی اگر آن مهمان خانواده عمو کیومرث خدا بیامرزم باشند و سالی یکبار به قصد شکستن کمر اقتصاد خانواده به خانه مان بیایند، و حتی اگر مادر برای کم کردن روی زن عمو کیومرث کل یارانه خانواده به همراه تمام پس اندازمان را در این مسیر فدا کند.
البته حس و حال آقاجان هم در این میان دیدن دارد، اصلا دوست ندارم لحظه ای جای او باشم، پیرمردی که دو پسرش را از دست داده و هر شش ماه یک بار خانه یکی از پسر هایش چتر می‌شود و باید جوری نشان دهد که هر دو عروسش یکسان از او مراقبت و پرستاری می‌کنند و میانشان هیچ تفاوتی وجود ندارد و اینگونه است که شاهد کل کل های زیر پوستی دو عروس گلش می‌شود.
مادر که تکلیفش روشن است زیرا از آخرین باری که در خانه زن عمو نبات مهمان بودیم کار از متلک و کنایه بین دو جاری فراتر رفت و من و خسرو به همراه فرخ و فریده بچه های عمو

رمان بازار
romanbazar.ir

کیومرث آن ها را به سختی از یکدیگر جدا کردیم، آقا جان هم از فرط خوردن غذاهای مختلف توسط دو عروسش یک گوشه افتاده بود و تکان نمی‌خورد.

اما اینبار آن ها به قصد آشتی و مهمانی به خانه ما می آمدند و ما هم باید طوری وانمود میکردیم که اتفاقی نیفتاده و همه چیز گل و بلبل است، شروع این وانمود کردن ها با باز کردن در خانه توسط من شروع شد و دیدن زن عمو نبات که متاسفانه بخاطر افسردگی که بعد مرگ عمو گریبان گیرش شده بود از در تو نمی آمد، بعد از خوش آمد گویی خواستم بگویم چرا فرخ و فریده نیامده اند؟ که متوجه فرخ و فریده پشت سر زن عمو شدم، گفته بودم که بخاطر تغییر ابعاد زن عمو تقریبا هیچ کس و هیچ چیز پشت سرش مشخص نمیشد.

مادر کنارم ایستاده بود و همراه لبخند زورکی با زن عمو نبات احوال پرسی می‌کرد و زیر لب میگفت :

«خوبه یکم دیگه چاق بشی میترکی همه از دستت راحت می‌شیم نبات چاقه! »

زن عمو نبات هم لبخند نمایشی به احوال پرسی های مادر میزد و آهسته میگفت : « فرنگیس دیوونه رو نگاه ، چه قیافه ای برای من میگیره یکم دیگه از اینی که هست لاغر تر بشه با همین دوتا انگشتم از وسط میشکنمش.»

برای جلوگیری از بحران پیش رو سریع به فرخ و فریده گفتم :

«بیاید داخل...» که با دیدن چهره فریده حرفم نیمه تمام ماند، این فریده بود؟ نه امکان ندارد! آخرین بار که آن را دیدم با یک تکه پرز قالی فرقی نمی‌کرد! چقدر تغییر کرده بود، دیگر از آن ابرو های پاچه بزی و جوش هایی به اندازه کله فرخشان روی صورتش خبری نبود.

آقا جان پس کله ای محکمی به من زد و خاطر نشان کرد چشم هایم را درویش کنم، اما متاسفانه یا خوشبختانه کار از کار گذشته بود و من فریده را نشان کرده بودم و اینبار قصد بیخیال شدن نداشتم، مگر نمی‌گویند عقد دختر عمو و پسر عمو را در آسمان ها بسته اند؟ من مطمئنم عقد من

رمان بازار
romanbazar.ir

و فریده را هم آن بالا مالا ها بسته بودند، حتی یک چیز از بسته شدن فراتر آن را قفل کرده و کلیدش را هم قورت داده بودند.

آن ها را با عزت و احترام به داخل دعوت کردیم و خسرو مشغول پذیرایی شد، زن عمو کنار آقا جان نشست و گفت :

«چقدر لاغر شدی قربونت برم، بزار برم برات یه معجون درست کنم بخوری سرحال شی.»

مادر درحالی که سعی می کرد با تعارف کردن میوه به زن عمو النگو و جواهراتش را نشان دهد گفت :

«عزیزم شما خودت مهمونی بزار از راه برسی بعد شروع کن.»

خسرو با آرنج به پهلو من که مشغول تماشای فریده بودم زد و گفت :

«الان دوباره دعوا میشه»

زن عمو با آن دستش که انگشتر بیشتری داشت یک عدد سیب برداشت و با دست دیگرش چندبار خودش را باد زد و میان صدای جلینگ، جلینگ النگو هایش گفت : «نه ما خودمون صاحاب خونه ایم این چه حرفیه فری جون.»

مادر عصبانی به سمت من و خسرو برگشت و گفت : «این دوباره اسم منو مخفف کرد، میدونه من رو مخفف کردن اسمم حساسم، دفعه بعد اسممو مخفف کنه خار و خفیفش میکنم»

آقاجان که وضعیت را قرمز دید بلند شد و گفت : «من برم دست به آب عروسای گلم.»

من هم برای عوض کردن بحث سریع به فریده گفتم :

«چقدر عوض شدی دختر عمو، یادش بخیر انگار همین دیروز بود من و تو فرخ باهم بازی می کردیم چقدر خوش میگذشت.»

فریده با لبخند نه چندان دوستانه ای گفت : « من و فرخ از آخرین باری که باتو بازی کردیم خیلی خاطرات خوبی داریم عزیز آقا. »

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن این حرف ناخودآگاه به خاطرات زمان گذشته برگشتم ، آن زمان ها که فرخ و فریده را توی حیاط خانه آقاجان جمع میکردم و به آن ها میگفتم : خانواده نمی‌خواهند بفهمید اما شما بچه های واقعی عمو کیومرث نیستید فرخ را از توی جوب پیدا کردیم و به خانه آوردیم، فریده را هم وقتی عمو کیومرث از خیابان رد میشد دید از شاخه یک درخت آویزان است، به گفته خودش از منقار یک لک لک پایین افتاده بود.

با شنیدن این حرف ها فریده و فرخ از گریه نعره ها می‌زدند و خانه آقاجان را روی سرشان می گذاشتند،من هم وقتی خیلی اوضاع را ترسناک میدیدم بخاطر در امان ماندن از چک و لگد های پدر خدابیامرزم به آن ها میگفتم این موضوع باید مخفی بماند زیرا همسایه جدید خانه آقا بزرگ یک خانم گرسنه است به نام مموش خانم کسانی که بچه های واقعی پدر و مادرشان نیستند را برای ناهار درسته قورت می‌دهد و برای اینکه بشورد و ببرد یک لیوان نوشابه هم رویش می‌خورد، زیرا طبق تجارب من بعد ناهار نوشابه بسیار می‌طلبد .

و اینگونه آن ها ساکت می‌شدند، البته بماند که فرخ بخاطر حرف های من تا چندین شب روی تختش باران می بارید و فریده هم کمی زبانش لکنت گرفته بود و وقتی مموش خانم را میدید غش می کرد، آخر میدانید بعداً فهمیدم آن مموش خانم در اصل مهنوش خانم خواهر ناتنی آقاجان بوده و بعد از همسایه شدن با آقاجان قرار است بیشتر به خانه آن ها رفت و آمد کند این برابر بود با شب های بارانی طولانی تر برای فرخ و زبان بند ماندن بیشتر برای فریده، بقیه ماجرا را بخاطر اینکه از شهرستان به خانه مان برگشتیم نمی دانم اما اگر فریده بخاطر همچین چیز مسخره ای به من جواب منفی دهد واقعا به بخت خودش لگد زده است.

فرخ با آن طرز صحبت کردن نوک زبانی اش گفت : «آبجی فریده راست میگه.»

شاید باورش سخت باشد اما این هم یکی از شاهکار های من است، هنگامی که لیوان یخ را از فریزر خانه آقاجان بیرون می آوردم به او گفتم اگر زبانش را به لیوان یخ بچسباند صاحب قدرت مرد یخی در آن کارتون تلویزیونی می‌شود و میتواند همه ما را تبدیل به یخ کند اما متاسفانه بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

چسباندن، زبان خودش تبدیل به یک عدد قندیل شد و نوک زبانش هنگام جدا کردن از لیوان یخ کمی آسیب سطحی دید و از آن زمان تا کنون نوک زبانی حرف میزند

اما این روایت ها قسمت جالبی هم داشت، این بود که فرخ و فریده دیگر از دست مموش خانم فرار نمی‌کردند، هر زمان من را می‌دیدند نعره زنان پشت عمو و زن عمو نبات پنهان می‌شدند، از همان ابتدا تربیت این بچه ها مشکل داشت.

خسرو آهسته گفت : «پسر اینا چقدر تورو دوست دارن.»

صاف نشستم و یقه پیراهنم را مرتب کردم تا بدانند من از آن زمان تا کنون بسیار تغییر کرده ام و میتوانند روی من حساب کنند.

بالاخره آقاجان از دستشویی بیرون آمد و پیش ما نشست، زن عمو سریع دستش را توی کیفش برد و مشمایی بیرون آورد و گفت : «آقا جون برات انجیر و برگه زر آلو اوردم بخوری یکم جون بگیری. »

مادر با حرص یک عدد آناناس برداشت و جوری که زن عمو ببینید با چاقو محکم از وسط دو تکه اش کرد و گفت :

«الان نه ، چون آقاجان باید آناناس میل کنند، میدونید آخه آناناس جزء جدا نشدنی سبد میوه ماست، قیمتش هم اصلا مهم نیست سلامتی مون مهمه، آقا جون اون توت فرنگی هایی هم که براتون توی بشقاب گذاشتم بخورید نزارید بمونه.»

من و خسرو همزمان به یکدیگر نگاه کردیم، سلامتی مهم تر است؟

خدا به سر شاهد بود من تا همین دیشب گمان میکردم اسم آن میوه قرمز توت فرهنگی است، وقتی هشت سال داشتم با پدر به بازار رفتیم، از او پرسیدم نام آن میوه های قرمز خال خالی چیست؟ بابا خدا بیامرزم برای اینکه مجبور نشود میوه را برایم بخرد گفت : »نام آن ها توت فرهنگی است به ما بی فرهنگ ها نمی‌دهند، بزرگ که شدی و فرهنگت بالا رفت برای خودت و

رمان بازار
romanbazar.ir

من بخر،البته بعید می‌دانم آن موقع هم فرهنگت بالا برود، دستت را از جیب پدرت در بیاور پدر سوخته.«

اما حالا که مادر حرف از سلامتی میزد بد نبود کمی برای سلامتی ام که شده توت فرنگی بخورم و ایمنی بدنم را بالا ببرم. خم شدم تا یک عدد توت فرنگی بردارم که با چشم غره مادر ترجیح دادم سیستم ایمنی بدنم بخورد توی سرم و سر جایم بشینم.

زن عمو هم دست به کار شد و برای آقاجان سیب پوست گرفت و گفت : «چه خوب، البته منم جز این توقع نداشتم آقاجان خونه ما هر روز شیر بادام می‌خورد، آخه میدونی چیه ؟میگن برای بدن مفیده، به فرخ و فریده هم هر روز میدم بخورن.»

مادر نمایشی خندید و گفت : «بادام؟ دو دقیقه دیگه زمان شیر پسته آقاجانه.»

با شنیدن اسم پسته متعجب به مادر نگاه کردم و گفتم : «چی ؟»

خسرو جوری سرش را چرخاند که عینکش شوت شد آن طرف و گفت :

«پسته؟»

زن عمو دستش را روی دهانش گذاشت و به فرخ و فریده نگاه کرد، آقا جان با چشم هایی که از تعجب درشت شده بود گفت : «عروس گلم نکن، این کار شوخی بردار نیست.»

مادر میخواست کمر اقتصاد خانواده را دو شقه کند آخرین باری که در این خانه پسته آمد چشم روشنی پسر عمه های ناتنی مادرم بود که پدرم سریع آن ها را فروخت و با پولش مایحتاج یک ماه مان را تامین کرد!

مادر که خودش تازه متوجه شده بود چه حرفی زده دستپاچه شده گفت :

« بله، پسته مگه حرف عجیبیه؟ البته الان تموم شده دیروز همه اش رو خوردیم الان عزیز و میفرستم بره بگیره.» سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم : «نه مادر اینو از من نخواه.»

به دمپایی اش اشاره کرد و با چشم به آشپزخانه دعوتم کرد، برای اینکه جلوی فریده زشت نشود، لبخندی زدم و کنار فریده ایستادم و گفتم : «شما چیزی نمیخواید براتون بگیرم؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاه خصمانه ای کرد و حرفی نزد، چقدر هم که کینه ای بود، حالا بچه بودیم دیگر، هر چه بوده گذشته هنوز هم از من دلگیر است، مثلا قرار است منو او یک عمر باهم زیر یک سقف زندگی کنیم.

فریده عصبانی گفت : «عزیز دستتو از روی گردن فرخ بردار شکست.»

به فرخ که زیر دست من زبانش آویزان شده بود و دست و پا میزد نگاه کردم و دستم را عقب کشیدم این شل دست بودن من هم معضلی شده بود، آقاجان و زن عمو همچنان مات و مبهوت به نقطه ای زل زده بودند و خسرو هم از فرصت استفاده می‌کرد و آناناس می‌خورد و بعد با چهره ای که نشان از لذت لایتناهی که آن لحظه داشت تجربه می‌کرد داشت گفت :

«جون، پس مزه آناناس اینجوری بود.»

پس کله ای به او زدم و ظرف میوه را برداشتم و به سمت فریده گرفتم و گفتم : «بفرمایید توت فرهنگی.»

با تمسخر به من نگاه کرد و گفت : «توت فرهنگی!؟ حتما به دستشویی فرنگی هم میگید دستشویی فرهنگی!»

خیلی جدی گفتم : «آره مگه غیر اینه؟»

حالت تمسخر از چهره اش رفت و جایش را به تعجب داد، ظرف میوه را از من گرفت و درحالی که تند تند می‌خورد به من زل زد و او هم به جمع آقا جان و زن عمو پیوست.

شانه ای بالا انداختم و به دستور مادر خانه را به مقصد خشکبار فروشی ترک کردم و موظف شدم با مقدار پول باقی مانده درون کارت اعتباری ام پسته تهیه کرده تا برای آقاجان شیر پسته درست کنیم ، وارد مغازه که شدم فروشنده پرسید :

«چقدر پسته میخوای؟»

کارتم را به سمتش گرفتم و گفتم : «موجودی بگیرید هرچی شد پسته بدید.»

رمان بازار
romanbazar.ir

فروشنده ابتدا از کارت حاوی یارانه من و خسرو که در حال حاضر تنها دارایی ما بود موجودی گرفت سپس کارت را به همراه کاغذ موجودی داخل نایلون گذاشت و گفت کارمزد موجودی و نایلون را از حسابم کسر کرده و با این پول بهتر است بروم آن سر خیابان بستنی با طعم پسته بخرم و وقت ایشان را نگیرم زیرا توقف بی جا مانع کسب است، من نیز پذیرفتم و نایلون را آهسته از او گرفتم و تاتی تاتی به سمت مغازه بستنی فروشی رو به رو رفتم و با مقدار پول داخل کارت بستنی پسته ای در خواست کردم، فروشنده کارت را گرفت و از آن جایی که به گفته خودش به مغازه مشتری دزد رو به رو اعتماد نداشت برای بار دوم از کارت موجودی گرفت و سپس قبض موجودی را به همراه یک مشمای دیگر به من داد و گفت با این پول دو کیلو نبات پسته ای میتوانم بخرم زیرا پسته های داخل بستنی هایشان زیاد است و با این پول در گلویمان گیر می‌کند.

بعد گفتن این حرف از فرط خنده شانه هایش بالا و پایین رفت و منتظر رفتن من ماند.

چاره ای جز خرید دو کیلو نبات پسته ای نماند، آن را خریدم و با نیت این که بعد از رسیدن به خانه پسته هایش را جدا میکنم به خانه رفتم اما متاسفانه متوجه شدم داخلش یک حاله ظریف سبز رنگ پسته پودر شده دارد و نمی‌شود آن را جدا کرد.

به خانه که برگشتم دیدم آقاجان در حالی که شلوارک پوشیده بود مشغول خوردن آب پرتقال با نی بود.

فرخ، از تیم زن عمو، پایش را ماساژ میداد و خسرو، از تیم مادر، دستانش را مشت و مال میداد.

فریده هم مشغول آب پرتقال گرفتن بود و مادر و زن عمو هم با لبخند پلیدانه ای به یکدیگر نگاه می‌کردند.

تا چشمشان به من افتاد زن عمو گفت :

«عزیز پسته هارو بده اینبار من شیر پسته برای آقاجونم درست میکنم.»

مامان اخم کرد و گفت : «چه غلطا! اون میم مالکیتو از روی آقاجان بردار پسته ها هم فقط به دست خودم تبدیل به شیر پسته میشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو نفری نزدیک من آمدند در چشمان هر کدام یک نوع تهدید موج میزد، خداوند هیچ بنده ای را میان مادر خودش و مادر همسر آینده اش قرار ندهد.

همچنان که بین دو راهی مانده بودم، نایلون نبات پسته ای را بالا گرفتم و گفتم :

«نزدیک نیاید، دوتا سوال میپرسم هرکسی زودتر جواب داد نایلون و میدم به اون. »

مادر با چشم به دمپایی اش اشاره کرد، زیر چشمی به فریده که از این تصمیم من خشنود شده بود نگاهی انداختم و برای یکبار هم که شده در زندگی ترس از تنبیه شدن توسط مادر را فراموش کردم و گفتم :

« نخیر، همین که گفتم هرکسی سوالم رو جواب داد نایلون مال اونه.»

آقا جان ، فرخ و خسرو را کنار زد و هیجان زده روی مبل نشست و گفت : «ایول داره هیجانی میشه ، برو بریم.»

فرخ و خسرو و آقاجان همانطور که روی مبل مقابل ما نشسته بودند تشویق ایسلندی می‌کردند و مادر و زن عمو با اخم به یکدیگر نگاه می‌کردند، صدایم را صاف کردم و گفتم :

«اولین سوال؛

گیل گمش از فرمانروایان کدام سلسله ی باستانی بود؟»

این سوال را که پرسیدم آقاجان از روی میز یک خیار برداشت و به سمتم پرتاب کرد و گفت :

«بلند میشم همون مشما رو میکنم تو حلقت.»

سریع گفتم : «باشه، باشه سطح سوالات رو پایین میارم. یک شیء بی جان با حرف اول "ک" بگید.»

مادر سریع گفت :

«کیومرث.»

زن عمو با چشم های درشت به مادر نگاه کرد و گفت : «کیومرث من شیء؟»

مادر شانه ای بالا انداخت و گفت : «بی جان که هست.»

رمان بازار
romanbazar.ir

زن عمو به سمت مادر هجوم برد و دوباره خواست دعوا شکل بگیرد که آن ها را از یکدیگر جدا کردیم، مادر برای اینکه دعوا را خاتمه دهد گفت : « باشه بابا،اصلا کیومرث شما نه کیومرث پلاستیکی خوب شد؟»

فریده پا در میانی کرد و گفت : «کافیه، اصلا یک سوال دیگه جواب بدید.»

لبخند ملیح زدم و گفتم : «هرچی فریده خانم بگن.»

آقاجان دوباره یک خیار دیگر از روی میز برداشت و به سمتم پرت کرد، جای خالی دادم و گفتم :

«یک شهر با "ش" بگید.» زن عمو جواب داد : «شهر شهرام چک پره»

مامان عصبانی داد زد :

«چه ربطی به شهرام خدابیامرز من داشت؟ »

زن عمو دست به سینه شانه ای بالا انداخت و گفت :

«خدا بخواد با جمعیت آدمایی که شهرام خان چک بی محل براشون کشیده میشه یه شهر ساخت».

بنظرم آقا خدا بیامزرم و عمو کیومرث مرحوم کارشان از یک لرزش ساده در قبر گذشته بود با این حرف ها رسما هر دو روی ویبره بودند.

دیگر کار به گیس و گیس کشی رسیده بود که گفتم :

«دعوا نکنید، اصلا باید یه حقیقتی بهتون بگم، پولم کفاف خرید پسته رو نداشت نبات با طعم پسته خریدم.»

مادر عصبانی فریاد زد : «تو که میدونستی نبات برای آقاجانت بده.»

زن عمو عصبانی جواب داد : «نبات بد نیست فرنگیس بده.»

برای تمام کردن بحث با صدای بلند گفتم : «تمومش کنید.»

رمان بازار
romanbazar.ir

که با سیلی همزمان مادرم و زن عمو صد و هشتاد درجه چرخ زدم و ترجیح دادم جذبه ام را برای خودم نگه دارم ، آقاجان با انگشت شَست پشتش را خاراند و به سمت اتاق خواب رفت و گفت :

«تموم شد، بیدارم کنی.»

کمی آن طرف ترهم خسرو و فرخ سر آخرین تکه آناناس با یکدیگر دست به یقه شده بودند، تنها افراد محترم این جمع که مانند دو آدم عاقل ایستاده بودند من و فریده بودیم، نزدیکش رفتم و در میان سر و صدا گفتم :

«سلام، خوبی؟»

با نگاهی که به من انداخت فهمیدم به شکل جالبی سر حرف را باز نکردم، به بقیه اشاره کرد و گفت :

«به نظرت با وجود این اوضاع باید حالم چه جوری باشه؟»

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم : «اینا رو بیخیال همیشه همین طوری ان، آشتی میکنن، تو قصد ازدواج نداری؟» مشکوک نگاهم کرد و گفت : «چرا یهویی اینو پرسیدی؟»

من همیشه دلم میخواست پیشنهاد ازدواج را یک طور خاص به همسر آینده ام بدهم، برای همین به جهت اینکه کمی ذوق مرگش کنم تصمیم گرفتم حرفم را دیرتر بگویم تا بعد ها برای سرو و سامان بچه هایمان تعریف کند پدرتان وقتی میخواست به من پیشنهاد ازدواج بدهد جانم را به لبم رساند ، اما بالاخره گفت و مرا به رویای بچگی ام که ازدواج با خودش بود رساند.

بعد از نگاه های چپ و راست و معطلی طولانی ، فریده بی حوصله گفت :

«من برم حداقل بقیه رو از هم جدا کنم.»

مثل اینکه این جان به لب کردن زیاد طول کشید سریع مانع شدم و گفتم :

«الان مشتاق نشدی بفهمی چی میخوام بگم؟»

جواب داد : «نه، سه ساعته منو معطل کردی حرف نمیزنی که »

برای اینکه ذوقش بیشتر از این کور نشود کف دو دستم را به هم کوبیدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

«با من ازدواج میکنی؟»

این را که گفتم سکوت دهشتناکی کل خانه را فرا گرفت، مادر دستش روی گیس های زن عمو و زن عمو دستش روی یقه مادر متوقف شد و با چشم های درشت شده به من نگاه کردند، خسرو و فرخ هم دست هایشان روی گلوی هم خشک شده بود و تکان نمیخوردند.

فریده سرش را تکان داد و گفت : «تو چی گفتی؟»

با این حرف سکوت خانه شکست و مادر و زن عمو و فرخ به سمتم دویدند تا هر کدام به طریقی از خجالتم در بیایند.

خدا را شکر در این مواقع من همیشه یک پتوی اضافه برای زندگی در بیرون خانه کنار گذاشته ام، اما در کل هوای پارک سرد است و انسان نا خودآگاه احساس پوچی می کند، تنها چیزی که من را در این مواقع دلگرم می کند دیدن افراد در شرایط مشابه است، مثلا بلال فروشی که در این هوا بلال میفروشد و بدون پول یک عدد بلال به فرد گرسنه و بی سر و سامانی مثل من می دهد ، و یا آن گوجه فرهنگی فروش نازنین و زحمت کش که تا از او درخواست گوجه میکنم بلند بلند میخندد و می گوید :« جان من دوباره بگو چی میخوای؟»

بله، همین است، لذت های زندگی همینقدر کوچک و زیباست.

سرو و سامان عزیزم ،نمیدانم کی به مادر شما میرسم، یا اصلا میرسم؟ اما خوب می‌شود بدانید که عزیز با تمام شل دست بودن ها و یا به قول بقیه کمی هم شل مغز بودن هایش هر روز و هر ثانیه به شما فکر می کند، حتی شاید باورتان نشود وقتی که از صدقه سری خواستگاری بیجای من از فریده ، مادر و زن عمو برای یک بار هم که شده در موضوعی توافق نظر داشتند و شام را در صلح و آرامش کنار آقاجان و بقیه نوش جان کردند پدرتان عزیز باز هم به شما فکر می کند، حال چه می‌خواهد به شما برسد، چه میخواد نرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای ناچار

آقاجان درحالی که دراز کشیده بود و پاهایش از دسته مبل آویزان بود چهار عدد چوب به من و خسرو داد و گفت: «بشکنید.»

منو خسرو شکستیم چوب دوم را هم داد و گفت : «بشکنید.» باز هم شکستیم.

همه چوب هارا جمع کرد و چوب های خسرو را هم گرفت و به من داد و گفت : «حالا بشکن.»

هر چه تلاش کردم نشکست، اشک توی چشم های مادر حلقه زد و گفت : «درس این نصیحت رو میشه من بگم آقا جون؟»

آقاجان پوست تخمه را تف کرد آن طرف و گفت : «بگو عروس گلم» مادر دستانش را به هم چسباند و گفت : «اتحاد. وقتی شما اون چوب تکی باشید همه شما رو میشکنن اما اگه باهم باشید هیچکس نمیتونه بشکنه. »

آقا جان روی مبل نشست و متعجب گفت : «اَ، جدی؟» مادر گفت : «آره مگه شما چی فکر می کردید؟»

شانه ای بالا انداخت و گفت :

«والا بزرگ آقای خودم که داشت میمرد فقط همین چوب هارو داد شکستیم بعدش اجل مهلت نداد تعریف کنه قضیه از چه قراره منم فکر کردم سنت خانوادگیه باید بجا بیارم»

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو به چوب های توی دست من نگاه کرد و گفت : «میشه منم امتحان کنم؟» چوب ها را به او دادم، با یک حرکت همه را شکست و به خودم برگرداند. آقا جان نگاهی به چوب های شکسته شده انداخت و گفت :

«من میرم دست به آب.»

مادر چپ، چپ به خسرو نگاه کرد و بلند شد و رفت من هم که کلا نفهمیدم چه شد کمی تخمه برداشتم و مشغول خوردن شدم با این کاره خسرو شاخص پند های آموزنده خانواده به قهقرا رفت و خانه هم به سکوت وحشتناکی فرو رفت، خسرو عینکش را روی چشم هایش جابه جا کرد و دست های رنگ پریده ناشی از کم خونی شدیدش را میان هم گره زد و به سقف خیره شد، همیشه همین بود وقتی گند میزد برای لاپوشانی به آسمان و زمین نگاه می‌کرد.

در این مواقع ما احتیاج به یک سرو خانم کوچک داشتیم که با موهای خرگوشی و لباس پف پفی صورتی توی خانه بدود و خودش را در بغل من بیندازد و بگوید :

« بابا برایم بادکنک شو» و من لپ هایم را برایش باد کنم و او با مشت های کوچکش به لپم بکوبد و من هوا را از این لپ به آن لپم بفرستم و زندگی مان در همین لحظات قند و عسل ادامه پیدا کند .

در این میان همسر عزیزم به همراه سامان از آشپزخانه بیرون بیاید و بگوید : «برایت عدس پلو با مرغ پختم همان که دوست داری» و من ذوق مرگ شوم و به او بگویم اگر خرج پوشک و شیر خشک سرو و سامان به همراه پول آب و برق و گاز و قسط عروسی و بریز به پاشمان آخر ماه باقی مانده ای ته حسابم بگذارد برایش یک جفت دست کش صورتی میخرم تا وقتی ظرف و لباس میشوید دست هایش پوست، پوست نشود.

او هم با مهربانی بگوید : «عیب ندارد همسر عزیزم اینبار هم بماند برای ماه بعدی.»

کاش میشد هرکس واقعا رؤیایش را زندگی کند، البته بماند که من در رویا هم روحم فقیر است و پول کافی برای خرید ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در رویای خودم غرق بودم که صدای زنگ خانه مرا به خودم باز گرداند، از قرار معلوم هیچ کس جز من در را باز نمی‌کرد، به سمت در رفتم و بعد از باز کردن چشمم به خانم نسبتا مسن و مردی که کنارش ایستاده بود افتاد، خانم مسن با عصایش به داخل اشاره کرد و گفت :

«سلام بچه، بزرگتر خونه هست؟»

بیست و سه سال مادرم مرا به این سن نرسانده بود که فردی از راه نرسیده به منه یک متر و صدو هفتاد سانتی با نیم مَن پشم و سیبیل بگوید بچه!

اخم کردم و گفتم : «من بزرگ این خونه ام بفرمایید؟» صدای آقاجان از پشت سرم آمد که گفت : «کیه پشت در بچه؟» به چهره مرد دراز و ریش پروفسوری کنارش نگاه کردم و گفتم :

«شما؟» به خانم مسن کنارش اشاره کرد و گفت: « خانم نسترن هستن مادرم» مادرش با عصایش کنارم زد و گفت : «بکش کنار ببینم بچه آقات کجاست؟»

پسرش با خجالت عذر خواهی زیر لبی کرد و وارد خانه شدند، ناگهان آقا جان با دیدن خانم نسترن با صدای بلند گفت : «نسترن!»

این کلمه را انقدر با شدت گفت که دندان مصنوعی اش به سمت پسر خانم نسترن پرت شد و او جیغ کشید و عقب رفت. خانم نسترن هم متعجب گفت : «پرویز؟»

که اتفاقا دندان مصنوعی های او هم به سمت من پرتاب شد، اما من مثل آن پسر لوسش جیغ نزدم و فرار نکردم بلکه یک پاس رونالدینیویی زیر دندان زدم و به سمت پسر خانم نسترن شوتش کردم که اینبار هم داد بلندی کشید و یک پایش را بالا گرفت تا به او برخورد نکند.

درگیر نگاه های چشم تو چشم خانم نسترن و آقاجان بودیم و موسیقی رمانتیکی هم درحال پخش بود که ناگهان مادر از آشپزخانه بیرون آمد و دمپایی اش را به سمت خسرو پرتاب کرد و فریاد زد :

«صدای آهنگ اون ماس ماسک‌و قطع کن پدر صلواتی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه حضور مهمان ها که شد با خجالت گفت : «ای وای خاک به سرت چرا نمیگی مهمون داریم، بفرمایید بشینید. »

مرد کت و شلوار پوش قد بلند با دیدن مادر خجالت زده گفت : «نه خواهش میکنم خدا نکنه.»

با اخم به او و مادر نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم که آقا جان سکوتش را شکست و گفت : «چهل و پنج سال نسترن، چهل و پنج سال.»

با تکرار اسم نسترن لبم را گزیدم، یادم آمد این همان نسترن عشق نافرجام دوران جوانی آقاجان بود.

مادر با تعارف و مهمان نوازی آن ها را دعوت به نشستن کرد.

خانم نسترن بدون اینکه حرفی بزند به آقاجان نگاه می‌کرد و آقا جان هم هی به اطراف خانه اشاره می‌کرد و می‌گفت : «میبینی نسترن؟ بعد تو دیگه هیچی نمونده باقی.»

از پسر این خانم نسترن بدم می آمد، از آن تیپ آدم هایی بود که فرق وسط باز می‌گذارند و کت و شلوار مشکی با جوراب سفید می‌پوشند، یک کیف چرم دسته دار قهوه ای هم همیشه همراهشان است و تیکه کلامشان جمله : "عنایت بفرمایید است"

خانم نسترن به مادر اشاره کرد و گفت : «بیا بشین فرنگیس خانم، درست میگم دیگه اسمت فرنگیسه؟»

مادر چادرش را جلوی صورتش گرفت و با خجالت نشست و گفت : «بله مادر جون.»

این را که گفت به آقاجانه خندان نگاه کردم و زیر لب لعنتی به خودم فرستادم، دود از کنده بلند می‌شود دقیقا همین است، مثل این می ماند که مادر سرو و سامان با پای خودش بیاید خانه ما!

آقاجان با حسرت گفت : «میدونی چقدر دنبالت گشتم نسترن؟ بعد اینکه آدرس خونه تون رو عوض کردید کل شهرو زیر پا گذاشتم پیداتون کنم، انقدر پیدا نشدی که لیلا پیداش شد. »

نسترن با عصایش به عصای آقاجان زد و گفت : «جلو بچه ها انقدر قضیه رو باز نکن پرویز خان.»

رمان بازار
romanbazar.ir

به خسرو و پسر سیب زمینی خانم نسترن که در این وادی ها سیر نمیکردند نگاه کردم، اگر کسی در زمان زنده بودن ننه جانم به او چپ نگاه می‌کرد دمار از روزگارش در می آوردم .

خانم نسترن به پسرش اشاره کرد و همانطور که بخاطر نداشتن دندان مصنوعی کلمات را جور خاصی تلفظ می‌کرد گفت : «راستیتش این دیدار اتفاقی باعث و بانیش فرامرز پسرمه، برای یه امر خیر اومدیم.»

آقاجان بی مقدمه گفت : «با من ازدواج میکنی نسترن؟» و لبخند لثه نمایی زد، چون دندان نداشت دیگر!

مشتی به پشت خسرو که داشت چای می‌خورد زدم و متعجب گفتم : «چی گفت؟»

با سرفه قند از توی دهانش به سمت جلو پرت شد و دوباره افتاد طرف فرامرز، فرامرز ترسیده داد زد و با چندش قند را از روی لباسش کنار زد و بعد با دستمال کاغذی عرق روی پیشانی اش را گرفت و بالاخره به حرف آمد، منتظر یک دعوای درست و حسابی از جانب او بودم تا آقاجان دست از این بی نوبتی هایش بردارد، اگر قرار باشد کسی در این خانه مزدوج شود من هستم نه او.

فرامرز صدایش را صاف کرد و گفت :

«عنایت بفرمایید، مادر فرمودند ما برای یک امر دیگه ای اومدیم لطفا اشتباه برداشت نکنید.»

آقا جان بی توجه به فرامرز گفت : «نسترن بیا و با وجودت این عشق آتشین رفته زیر خاکسترو دوباره روشن کن.»

انگشت سبابه ام را بالا بردم و گفتم : «البته شایان به ذکره که روی این خاکستر یه سه چهار بار دیگه هم آتیش روشن شده...»

نگاه خشمگین آقاجان را که دیدم ادامه دادم :

«ولی خوب، خاکستر عشق شما از همه زیر تر و قدیمی تره.»

خانم نسترن لبخندی زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

«هی چرخ گردون هی، بعد چهل و پنج سال با پای خودم اومدم خونه کسی که بخاطرش آقام اون زمان خونه مون رو عوض کرد.»

مادر پرسید : «مگه چیشد؟»

خانم نسترن با خنده به آقاجان اشاره کرد و گفت : «انقدر که میومد خواستگاری آقام کلافه شده بود.»

هان! فهمیدم، پس این ژن خواستگاری های مکرر موروثی بود و ربطی به من نداشت، اما از تاکتیک آقاجان خوشم آمد او همه تمرکزش را روی یک مورد گذاشته بود و در نهایت همان یک مورد را فراری داده بود ، اما من تمرکزم را روی تمام خانواده های دختر دار محله گذاشته بودم و خیلی ها را فراری دادم.

آقا جان دوباره پرسید : «نسترن جوابت مثبته؟»

خانم نسترن نگاهی به مادر و فرامرز که همچنان داشت عرق می‌ریخت کرد و گفت :

«اول بچه ها، من اومدم اینجا اگه بشه فرنگیس جان رو برای فرامرز خواستگاری کنم.»

اینبار خسرو با آرنجش به پهلو ام زد و گفت : «چی گفت؟»

دیگر صبرم تمام شد تحمل هم حدی داشت! تا خواستم همه چیز را بهم بریزم آقاجان با نگاه بُهت زده ای که نشان از آرامش قبل طوفان می داد به مادر نگاه کرد و گفت :

«یعنی عروس گل من ، بشه عروس گل شما ؟ »

خانم نسترن گفت : «بله با اجازه شما البته. »

آقاجان لبخند زد و گفت : «پس خوبه دیگه همگی باهم میریم محضر فرامرزم مثل پسر منه، اینجوری عروس گلم دوبار عروس گلم میشه. »

مادر با خجالت لبخند زد و سرش را پایین انداخت ، فرامرز فرق وسطش را با دستش صاف کرد و گفت :

«عنایت بفرمایید، سکوت علامت رضاست.» ناگهان عصبانی بلند شدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

«تموم کنید این بازی مسخره رو، هی تو بگو بله، بچه ها بگن بله ، مامان من با هیچ کس ازدواج نمیکنه، اون هم کی این یارو باید از روی جنازه من رد شه.»

ناگهان مادر فریاد زد : «بشین سرجات تا نزدم با مگس کش سیاه و کبودت کنم، من خودم زنده ام نمردم که تو برام تصمیم بگیری.»

با صدای دادی که زد چند عدد برگ از گل داخل گلدان خانه ریخت و همه خشکمان زد.

چهره مادر مهربان شد و رو به فرامرز و خانم نسترن گفت : « با اجازه بزرگتر ها و آقا جان بله.»

به خسرو نگاه کردم و گفتم : «تو چیزی نمیخوای بگی؟»

درحالی که هنوز در شوک دادی که مادر زد ،بود به فرامرز اشاره کرد و گفت : «بابا، اجازه بدید بابا صداتون بزنم.»

فرامرز دستانش را باز کرد و گفت : «»پسرم.» خسرو به سمتش رفت و گفت : «بابا»

و یکدیگر را در آغوش گرفتند، مادر اشک زیر چشمش را پاک کرد و گفت : «چقدر زود باهم اُخت شدن.»

به فرامرز و مادر، آقاجان و خانم نسرین نگاه کردم و با تاسف سرم را به طرفین تکان دادم

«ای عزیز بیچاره، ای عزیز تنها»

آقاجان از آن جهت که سال های زیادی را دور از خانم نسترن سپری کرده بود در اولین فرصت نوبت محضر گرفت و بعدش هم یک تور دو شب و سه روز کیش و قشم خرید تا از محضر مستقیم به ماه عسل بروند در این بین خاطر نشان کرد که هیچ کس حق ندارد حتی یک تکه نان با خودش بردارد همه چیز با کاروان است.

البته مادر و خانم نسترن با پافشاری هایشان یک چمدان کوچک لباس برداشتند.

لحظه رفتن مادر از ذوق زیاد دست هایش را مشت می‌کرد و جیغ های خفیف می‌کشید فرامرز هم با لبخند ژکوند به مادر نگاه می‌کرد و موهای بغل فرقش را صاف می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتم داشتم مادر موقع ازدواج با آقا خدا بیامرزم انقدر خوشحال نبود، چون خودش همیشه می گوید :

آقایتان اول به خواستگاری خاله ات شهناز آمد وقتی که خاله ات گفت «این کچل است دوستش ندارم» مادرم گفت ما یک دختر دیگر هم داریم و مرا به او نشان داد. من هم تا خواستم بگویم نه

متوجه شدم جز او گزینه دیگری برای انتخاب ندارم و مسلماً پدرت از هیچی بهتر بود، خاله شهنازت هم هنوز مجرد است.

از خانه بیرون رفتم و غمگین روی نیمکت پارک نزدیک خانه نشستم و آه کشیدم.

فرامرز همانطور که می‌خواست سوار پراید سفیدش شود صدا زد : «عزیز، پسرم تو نمیای؟»

عصبانی به این طرف و آن طرف نگاه کردم و خواستم بروم و کار دستش بدهم که مادر سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و نگاهم کرد، منصرف شدم و داد زدم : «نمیام، به سلامت.»

آقاجان بشکن زنان روی صندلی جلوی ماشین نشست و خسرو را هم آن میان یک طوری جا دادند و با خود بردند، همین مانده بود که خسرو ازدواج کند و من رسما تنها فرد مجرد خانواده بمانم.

دستی روی شانه ام نشست و گفت : «وایستا.»

به پیرمردی که دستش روی شانه ام بود نگاه کردم، لابد از آن پیرمرد هایی بود که در لحظات حساس به سراغ آدم می آیند و با سخنان عالمانه شان زندگی جوان نا امیدی چون من را متحول می‌کنند

از آنجایی که نمی خواستم در فرایند نصیحت هایش خللی ایجاد کنم برای باز کردن سر صحبت گفتم :

«خسته ام مثل پسر بچه که درجای شلوغ

بین دعوای پدر مادر خود گم شده است» که او هم در جواب صورتش را جمع کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

«چه غلطا ، جیباتو خالی کن ببینم.»

آن دستش را که روی شانه ام بود طوری با احتیاط کنار زدم که قمه ای که زیر گلویم گذاشته بود آسیبی به شاه رگم نرساند و دستم را توی جیب هایم فرو بردم؛

واقعا عجب زمانه ای شده آدم تفاوت پیر مرد های نصیحت کننده را با زورگیر جماعت نمیفهمد، عجبا!

محتویات داخل جیبم را که به آقای زورگیر نشان دادم ابتدا نگاهی به سرتا پایم انداخت سپس پرسید آیا حساسیتم فصلی است یا تمام روز های سال داخل جیب و توی جورابم پر از دستمال کاغذی های کثافت است؟

که من در جواب گفتم هیچکدام، این ها از زمستان سال گذشته داخل جیبم مانده و فراموش کرده ام آن ها را دور بیندازم، آقای زورگیر با چندش مرا به سمت سطل زباله کنار خیابان برد و تهدیدم کرد اگر تمام محتویات جیب هایم را درون سطل آشغال خالی نکنم بلایی به سرم می آورد.

بعد خالی کردن جیب هایم نگاه مجددی به سر تا پایم انداخت و گفت :

«ما که جز دستمال کاغذی توی جیب تو چیزی ندیدیم لااقل یه دو قرون پول بزار جیبت الان چه جوری میخوای برگردی خونه؟» به خانه مان که آن طرف خیابان بود اشاره کردم و گفتم :

«خونه امون اونجاست، البته ببخشید نمیتونم شما رو دعوت کنم چون دزدید.»

به جیبش اشاره کرد و گفت :

«اگه من دزدم دست تو، توی جیب من چیکار میکنه؟ بعد هم من دزد نیستم، دزد به کسی میگن که بدون اجازه چیزی رو برمی‌داره، من با رضایت خود فرد مورد نظر چیزی رو میگیرم، درسته یکم سخت قبول میکنن ولی بالاخره رضایت میدن.»

کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که حق با اوست ، کسی که دزد است نمی آید قمه روی گردن آدم بگذارد و بگوید جیب هایت را خالی کن! خودش بی اجازه جیب هایت را خالی می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما متوجه هستم که به این حرکت می‌گویند زور گیری. این طرز تفکرم را برای آقای زورگیر هم بیان کردم که ایشان فرمود : «نام این حرکت زورگیری نیست ،ناچاری است.»

در وصف تفاوت بین زورگیری و ناچاری هم توضیح داد : دمکراسی و آزادی بیانی که در ناچاری هست در زورگیری نیست.

من هم به او گفتم حالا از کلمات قلمبه سلمبه استفاده کردی تا مرا بپیچانی اما خودت هستی و به خانه دعوتش کردم، گمان می‌کنم در برهه ای از زندگی قرار داشتم که سگ سیاه افسردگی مرا گرفته بود، تنها موجودی که یک پسر بی سرو سامان را می‌گیرد؛ به همین دلیل تا هم صحبتی چون آقای ناچار پیدا کردم سریع به او اعتماد کردم، بلکه او درد دل من را بفهمد.

به خانه رفتیم و برایش از زیر و روی زندگی ام تعریف کردم، از اینکه همه به ماه عسل رفته بودند، همه بدون رعایت نوبت ازدواج کرده بودند، من مانده بودم، تنها، بی کس، بی هم صحبت.

او هم در همین حین گلدون روی میز را بر می‌داشت و داخلش را نگاه می‌کرد و کمد و زیر قالی را بررسی می‌کرد.

این رفتارش کمی مرا نگران کرد اما وقتی که گفت کنجکاوی از ویژگی های بارز افراد ناچار است، قانع شدم؛

صحبت هایم که تمام شد نفس راحتی کشیدم واقعا صحبت کردن آدم را سبک می‌کند.

همانطور که چایی ام را هورت میکشیدم از پنجره به وانت دم در نگاه کردم و گفتم :

«ولی من هنوزم نفهمیدم چرا شما باید گاوصندوق خونه مارو بزاری توی وانت! بابا سنگینه کمرت درد میگیره، بزار یه لحظه رمزشو از مامانم بپرسم بهت بگم دیگه.»

با عجله طناب را از دور دوتا دست و پایم باز کرد و گفت : «ناچارم دیگه، تا به حال ناچار نبودی نمیدونی.»

کمی دیگر از چای نوشیدم و با سر حرفش را تایید کردم، خداروشکر دست هایم را باز کرد با دست های بسته قند برداشتن از داخل قندان جداً کار سختی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای ناچار با یک حرکت ملق مانند مسافت بین من و در خروجی خانه را طی کرد و بعد روی دو پا نشست و به سمت چپ و راست نگاه کرد و تلفن همراهش را نزدیک گوشش برد و گفت :

«تیمور همه چی در امن و امانه، بپیچ باید سریع بریم.»

این را گفت و متاسفانه بدون خداحافظی مرا ترک کرد و رفت، با بغض به رفتنش نگاه کردم و زیر لب گفتم : «زود برگرد.»

به عنوان فردی که دو ساعت و پنجاه دقیقه است سگ سیاه افسردگی آن را اسیر خود کرده معتقدم این حال من ریشه در کودکی ام دارد، همان زمان ها که خودم را وسط اتاق خواب به مردن میزدم تا توجه پدر و مادرم را به خودم جلب کنم اما آن ها نه تنها متوجه نمیشدند بلکه جای خالی من را هم در خانه حس نمیکردند، البته دروغ نشود یکبار مادرم گفت جای خالی چیزی را حس میکنم که پدرم بعد فکر کردن و جستجو های فراوان فهمید دستمال توالت تمام شده، چند دقیقه که گذشت پی بردند اصلا ما از دستمال توالت استفاده نمیکنیم که بخواهد تمام شود و علاوه بر اینکه به این شوخی پدرم های، های خندیدند دغدغه ذهنی مادر هم رفع شد و بحث خاتمه پیدا کرد، فکر کنم الان دیگر باید مشخص شده باشد که پدرم چقدر با مزه است.

همچنان چشمم به در بود که ناگهان آقاجان و فرامرز و خسرو با عجله وارد خانه شدند، برایم سوال پیش آمد مگر این ها ماه عسل نبودند؟ که آقاجان با دیدن جای خالی گاو صندوق دستش را روی قلبش گذاشت و گفت :

«گاو صندوق..»

مادر و خانم نسترن سراسیمه وارد خانه شدند و وقتی دیدند من سالمم خداراشکر کردند البته در ادامه هر دو من را دعوا و سرزنش کردند که مهم نیست ، این است فرق میان احساس مادرانه و پدرانه، در کودکی هم همینطور بود وقتی کار بد میکردم مادرم مرا از دست کتک های پدر نجات میداد و بعد رفتن پدر خودش مرا یک دل سیر میزد در واقع هر کسی برای تربیت فرزندش یک شیوه مجزا دارد استراتژی مادر من هم این بود دیگر؛

رمان بازار
romanbazar.ir

گویا همسایه ها خبر داده بودند که دزد به خانه زده و این طفلکی ها هم ماه عسلشان را شروع نشده تمام کرده بودند و به خانه برگشتند ،خسرو همچنان که زیر بغل آقاجان را گرفته بود تا مانع افتادنش شود گفت :

«تا اونجایی که من میدونم توی گاو صندوق چیزی نبود، خالیه، خالی.»

با اخم گفتم : «اه نگید توروخدا جلوی آقای ناچار خجالت میکشم.» فرامرز دستی به ریش های پروفسوریه اعصاب خوردکنش کشید و گفت :

«شما عنایت بفرمایید ، پول دوباره به دست میاد، الان هم که پسرم خسرو میگه گاو صندوق خالی بوده، خداروشکر پسرم عزیز سالمه پس نگران نباشید.»

داد زدم : «به من نگو پسرم»

آقا جان با پشت دست به سمت فرامرز هجوم برد و گفت :

«من برای خود گاو صندوق میگم میدونی چقدر گرون بود؟ خودش از چیزای نداشته توش گرون تر بود.»

فرامرز پشت خانم نسترن و مادر پنهان شد و حرفی نزد، دستم را داخل جیبم بردم و کیف پول آقای ناچار را برداشتم و لبم را گزیدم، دیگر در شل دستی به درجه ای از مهارت رسیده بودم که خودم هم یادم میرفت چه چیزی را از جیب چه کسی برمیدارم.

وقتی آقاجان و بقیه فهمیدند آن کیف مال آقای ناچار است خواستن از من بگیرنش که من رسم امانت داری را به جای آوردم و ندادم، اما آن طور که فکر میکردم پیش نرفت و متاسفانه مادر بالاخره صبرش لبریز شد و با مگس کش و دمپایی و نهایت آلات مجازاتش مرا مورد ضرب و شتم قرار داد، انصافا مقاومتم در برابرش ستودنی بود و همه چیز تقریبا داشت خوب پیش می‌رفت که ناگهان فرامرز خودش را سپر من قرار داد و گفت :

«نه فرنگیس پسرمون و نزن.»

رمان بازار
romanbazar.ir

این را که گفت دیگر صبرم لبریز شد و کیف را رها کردم و رفتم تا به حسابش برسم، هنوز چهار ساعت از ازدواجش با مادرم نگذشته بود به من می‌گفت پسرم، من پدری مثل او داشته باشم خودم را از پشت بام پایین می اندازم.

بالاخره کیف پول را از من گرفتند و تسلیم شدم، خانم نسترن داخل کیف را نگاه کرد و گفت :

«این که هیچی جز دوتا آدامس موزی توش نیست!»

خسرو با خوشحالی گفت : «اِه، آدامس موزی بدید من بخورم.»

از آنجایی که ما خانوادگی ضعف موز و بوی موز و مشتقات موز و کلا هرچیز که به موز مربوط باشد داشتیم ،من و خسرو به سمت کیف هجوم بردیم، خانم نسترن که دید سر یک آدامس موزی دارد برادر کشی راه می افتد هردو بسته آدامس را در دهان فرامرز چپاند و گفت : «تموم شد بابا فرامرزتون همه اشو خورد دعوا نکنید.»

از روی شکم خسرو بلند شدم و او هم موهای من را رها کرد و مثل دو بچه آدمیزاد ایستادیم، فرامرز صورتش را جمع کرد و گفت :

«مزه کاغذش که هیچ اما حس میکنم آدامسش بدون شکره چون اصلا شیرین نیست.»

در همین حین در باز شد و آقای ناچار وارد خانه شد و عصبانی به من نگاه کرد، بعد مشتش را روی میز عسلی وسط خانه کوبید و پیش چشم ما که از دیدنش متعجب شده بودیم فریاد کشید :

«اون همه پول کرایه وانت دادم از همه مهم‌تر گاوصندوق به این سنگینی رو بردم پیش آصف خیط، خیط تا درشو باز کنه، بعد دیدن توی گاوصندوق میفهمی چه حالی شدم؟ شرف مرف چند ساله ام پیش آصف رفت زیر سوال.»

خواستم حرفی بزنم تا کمی آرام شود که آقاجان با استرس گفت : «خوب دیگه حالا که به خیر و خوشی گذشت، بیخیال صلوات بفرستید.»

آقای ناچار عصبانی به من گفت : «پس علاوه بر حساسیت فصلی شبا روی تختت بارون هم میاد نه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب به خسرو و فرامرز که با خنده مرا تماشا می‌کردند نگا کردم و گفتم :

«بارون چیه من از شیش سالگی به بعد خودم میرفتم دستشویی مامانم شاهده.»

مادر سریع گفت : «دیگه این انگ ها به عزیز من نمی چسبه تنها کاری که تو زندگیش خوب انجام میده همینه از همون بچگی هم شکمش خوب کار می‌کرد.»

آقای ناچار نایلون مشکی رنگی رو بالا گرفت و به من گفت : «حرف مفت نزن بابا دیگه همه اون روی پلیدت و دیدن برای اینکه کسی نفهمه شبا بارون میاد اینو قایم کردی تو گاوصندوق؟ شرف منو بردی زیر سوال یعنی من این همه سختی کشیدم حرفای چرت و پرت تورو گوش کردم برای یک بسته بارون گیر ساده؟»

آقاجان اخمی کرد و گفت :

«ساده چیه بابا روش نوشته مشبک با جذب بالا، میدونی چقدر گرونه؟»

همه برگشتیم و به او نگاه کردیم، آقاجان دستپاچه گفت : «چیه؟ منم توی این تبلیغات تلویزیونی دیدم»

خانم نسترن با اخم گفت :

«برای همینه که دنبال گاوصندوق خالی می‌گشتی؟ تو شبا رو تختت کار خرابی میکنی و این مسئله مهم رو به من نگفتی؟»

آقا جان با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت : «خوب پیریه و هزارتا دردسر.»

مادر متعجب گفت : « چجوری این مسئله رو از من پنهون کردید ؟»

آهی کشیدم و به آقای ناچار نگاه کردم، او راز پنهان شده آقا جان داخل گاوصندوق را بر ملا کرده بود، خانم نسترن بعد فهمیدن بی اختیاری مثانه آقاجان گفت زندگی که از اول با دروغ شروع شود به جایی نمی‌رسد و خواست از خانه برود که آقای ناچار سلاح سردی از داخل جیبش در آورد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

«کسی حق نداره جایی بره، تا آبرو و شرف از دست دادم رو پس نگیرم آروم نمیگیرم، من یا همه چی رو میخوام یا هیچ چی رو.» و بعد با قمه توی دستش حرکات موزون انجام داد و در ادامه گفت : «جمله بندی رو حال کردی؟»

مادر با لبخند به آقای ناچار نگاه کرد و گفت :

«وای فرامرز بگیم ایشون برای رقص چاقو توی مراسم ما شرکت کنند، نه؟»

عصبانی داد زدم : «مگه مراسم هم میخوای بگیری؟» فراز با لبخند گفت : «عنایت بفرمایید...»

آقای ناچار صورتش را جمع کرد و رو به فرامرز گفت : «تو ساکت شو، حرف میزنی موهای تنم سیخ میشه.»

آستینم را بالا زدم و به موهای سیخ شده دستم اشاره کردم و گفتم :

«منم همینطوری میشم، این حرف میزنه چندشم میشه آقای ناچار میشه لطفا اینو بگیری ببری یه جا گم و گورش کنی عوضش بزاری ما بریم؟» فرامرز با اخم خفیفی گفت : «اِ، پسرم؟»

عصبانی داد زدم : « من پسر تو نیستم »

هربار که مرا به اسم پسرم صدا میزد دوست داشتم از کل جامعه پسرها و پدران سرزمینم عذرخواهی کنم

به کیف پول آقای ناچار که توی دست خانم نسترن بود اشاره کردم و گفتم : «توروخدا بگیر اینو ببر سر به نیستش کن ببین آدامسای تو کیفتم هم خورده.»

آقای ناچار عصبانی رو به فرامرز گفت : « راست میگه ؟ تو آدامسهای منو خوردی؟ لعنت بهت اونا یادگاری روزای خوب زندگی من بودم، تف کن ببینم همش سه بار جویده بودمشون.»

فرامرز با شنیدن این حرف با جیغ خفیفی غش کرد، ادامه اش هم مهم نیست، چون آقای ناچار به هر طریقی میخواست دهان فرامرز را باز کند و آدامس را در بیاورد، اما آقاجان و خسرو مانعش می‌شدند، کمی رمانتیک بود دیگر، این آدامس ها هم مربوط به اولین دیدار با همسرش میشد و

رمان بازار
romanbazar.ir

یادگاری نگه داشته بود، البته به گفته خودش اولین هایش را هیچ وقت دور نمی‌ریزد. چه جالب من هم می‌خواهم اولین هایم را دور نریزم.

خانم نسترن با عصا به پشت آقای ناچار میزد و می‌گفت دستت را از حلقوم بچه ام در بیاور اما او گوشش بدهکار نبود، در همین میان ناگهان در خانه باز شد و دختری وارد شد و فریاد زد :

«بـــابـــا.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر آقای ناچار

آقای ناچار با دیدن دختر بلند شد و گفت :

«اینجا چیکار میکنی ؟ صد دفعه گفتم من دیگه بزرگ شدم محل کارم نیا جلو بقیه خجالت میکشم.»

ابرو هایم بالا رفت و به دختر لاغر اندام که عینک های دایره شکل زده بود و شکل دندان هایش به طرز عجیبی مرا یاد سنجاب می انداخت نگاه کردم و سریع گفتم : «دختر تون هستن ؟»

دختر عینکش را با انگشت سبابه به چشمانش نزدیک کرد و گفت : «بله.»

و بعد دفترچه قرمز رنگ کوچکی از جیب مانتو اش بیرون آورد و در خودکار را با دندانش باز کرد و مشغول یادداشت کردن شد و زیر لب خواند :

«به محل کار پدرم نروم تا خجالت نکشد.» دفترچه را بست و به من و بقیه نگاه کرد و گفت :

«ببخشید مزاحم شدم گفتن بابای من اینجاست، متاسفانه به اقتضا شغلش ناچاره گاهی از آدما یه چیزایی رو به زور بگیره ولی خیالتون راحت من خودم یکی، یکی هر چیزی که از بقیه میگیره رو جمع آوری میکنم و پس میدم.»

مامان با لبخند گفت : «آخه چه بانمک، شکل سنجابه.»

دختر آقای ناچار نفسی تازه کرد و ادامه داد : «بله، مثلا امروز اینو توی خونه دیدم.»

بسته پوشک بزرگسالان را از داخل کیفش بیرون آورد و بالا گرفت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

«این برای کدوم سالمند گرامی بوده؟ نمیدونم! ولی بهتره بدونید بابای من از آقایون و خانم های مسن زور گیری نمیکنه و تَفاهم سوء شده.»

آقای ناچار با خنده گفت : «درود به درایتت، ،تو منو خوب شناختی دختر.»

خانم نسترن با دیدن بسته متاسف سری تکان داد و رو به آقاجان گفت : «دو بسته هم گرفتی؟»

دختر انگشت اشاره اش را بالا گرفت و گفت :

«آ، آ... اشتباه نکنید ما نباید این نیاز طبیعی رو عیب بدونیم. »

آقا جان داد زد : «بابا دو بسته گرفتم چون وقتهایی که هیجان زده میشم مثانه ام بیشتر کار میکنه.»

خانم نسترن بدون توجه به آقاجان خطاب به دختر آقای ناچار گفت : «عیب دروغگویی و پنهان کاریه.»

دختر از جیب مانتو اش دفترچه را دوباره بیرون آورد و یادداشت کرد :

«دروغ کاری و پنهان گویی عیب است.» از روی فرامرز که دراز به دراز روی زمین افتاده بود رد شدم و کنار دختر ایستادم و گفتم : «ببخشید اسمتون چیه؟» سرش را به سمتم چرخاند و گفت : «کشیبا.»

به سرم اشاره کردم و گفتم : «جور در نمیاد.» به انگشت هایش نگاه کرد و زیر لب چندباری اسمش را تکرار کرد و متفکر گفت : «آره جور در نمیاد.» آقای ناچار از آن طرف خانه داد زد : «شکیبا دخترم بیا برو خونه، بابا اینجا کاره داره.» با لبخند به دختر آقای ناچار اشاره کردم و گفتم : «شکیبا؟» خندید و گفت : «اِه، آره همون، گاهی وقتا اشتباه میگم.» دفترچه اش را بیرون آورد و دوباره یادداشت کرد : «اسمم کشیباست نه شکیبا.»

و بعد لبخند دندان نمایی به من زد، در همین حین آقاجان که دید اصرار برای ماندن خانم نسترن بی فایده است به سمت آقای ناچار حمله ور شد و با گفتن جمله : «خانه خراب کن» با یکدیگر درگیر شدند، آقاجان آقای ناچار را هول داد و افتاد روی شکم فرامرز و فرامرز با صدای نا زیبایی

رمان بازار
romanbazar.ir

آدامس هایی که خورده بود از دهانش پرت شد توی صورت خسرو و بعد با داد بلند شد و به سمت دستشویی دوید و خانم نسترن و مادر هم به دنبالش رفتند؛

بی توجه به صحنه نزاع آن ها و آقاجانی که روی شانه های آقای ناچار سوار شده بود و کله اش را گرفته بود به شکیبا گفتم : «اون دفترچه چیه؟»

یک مشت فندق از جیبش در آورد و به من تعارف کرد و خودش هم خورد، عجیب بود! فندق خوردنش هم مانند سنجاب بود! بعد جواب داد :

«من عادت های بدم رو توی این دفترچه مینوسیم و شب قبل خواب میخونم و بعد هم اصلاحش میکنم، الان دارم روی اخلاقیات بابام کار میکنم، البته اخلاقیات بدش تا الان غریبت به هفت جلد دفترچه شده اما خوشحالم از اینکه داره روی خودش کار میکنه.»

به آقای ناچار که همچنان با آقاجان درگیر بود اشاره کردم و گفتم : «آره مشخصه!»

یک عدد دفترچه قرمز رنگ به سمتم گرفت و گفت : «اینم برای شما، اصلاحیات بدتون رو داخلش بنویسید که بعدش اخلاقش کنید.»

دفترچه را از او گرفتم و گفتم : «یکم گیج شدم!»

کمی فکر کرد و گفت : «نه من اینبار گیج نشدم، چون مطمئنم شما هم باید اینکارو انجام بدید مثلا همین الان کیف شما تو دست من چیکار میکنه؟»

به دستم که داخل کیفش بود نگاه کردم و عقب رفتم و گفتم : «ببخشید این یکی از اصلاحیاتمه که باید اخلاق بشه،... اه یعنی یکی از اخلاقیاتمه که باید اصلاح بشه.»

خودکاری به سمتم گرفت و گفت : «آفرین بنویسید.»

همانطور که یادداشت میکردم به او گفتم : «فعل و فاعل و کلاس پنجم خوندیما، جابه جا نمیگید گاهی؟»

اخم کرد و گفت : «پس بزارید منم یادداشت کنم.» در حال یادداشت کردن بلند گفت :

«فاعل و فعل را در اصلاحایم حرف کنم.» و بعد به من لبخند زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

«خوب منم نوشتم.» لبخند شُلی زدم و گفتم : «بله، چه خوب.»

آقاجان همچنان روی شانه های آقای ناچار سوار بود و بیخودی داد می‌زد، به شکیبا نگاه کردم، چهره مهربانی داشت معلوم بود دختر خوبی است در همین فکر ها بودم که ناگهان فریاد زد : «بســـه دیگه تمومش کنید.»

با دادی که زد اقا جان آهسته از روی کول آقای ناچار پایین آمد و گفت سامانه بارشی جدیدی در راه است و ممکن است ببارد و بهتر است به دستشویی برود. آقای ناچار و خسرو هم پشت سرش رفتند، در این بین فقط من جرئت تکان خوردن نداشتم، واقعا راست می‌گویند از روی صورت نباید سیرت انسان ها را قضاوت کرد، چه کسی فکرش را می‌کرد سنجاب گوگولی مانند شکیبا گوریلی با این حنجره درون خودش داشته باشد !؟

انگشتم را بالا بردم و گفتم : « اجازه؟ میشه ماهم بریم؟» دوباره چهره اش مهربان شد و یک عدد دیگر فندق خورد و یکی هم توی دست من گذاشت و گفت :

«اول بگید اخلاقیات بدتون رو نوشتید؟ اگه نوشتید میتونید برید»

با صورت جمع شده از دلهره گفتم : « ببخشید ما بابا بزرگمون مرده بود درگیر مراسم بودیم یادمون رفت بنویـ..»

نگاهش را که دیدم حرفم را نیمه تمام گذاشتم این عادت بهانه کردن مراسم ختم پدر بزرگ برای تحویل ندادن تکالیف هنوز هم با من بود و از سرم نه افتاده بود. گمان کنم برای درس نخواندن پیش هر معلمی دوباری مراسم ختمش را بهانه کرده بودم، حتی یکبار آن‌قدر در نقشم فرو رفته بودم که آقای مدیر مدرسه مان را هم به مراسم دعوت کردم، البته خداراشکر تنها جایی که در زندگی شانس آوردم همان موقع بود که برایش مشکل پیش آمد و نتوانست بیاید، از آن زمان به بعد دیگر یادم نمی آید جایی شانس با من یار بوده باشد، فکر کنم تمام جان هایم را در آن مرحله از زندگی دست داده ام .

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر و صدای آقاجان و آقای ناچار که انگار پشت در دستشویی با یکدیگر درگیر شده بودند گوش دادم و گفتم : «بنظرتون امیدی به اصلاح شدن پدرتون هست؟»

شکیبا آهی کشید و گفت :«خشت اول چون نهد دیوار کج تا ثریا می رود معمار کج.»

به سمت دیوار چرخیدم و کله ام را چندباری به آن کوبیدم، ادامه داد :

«از بچگی دوست داشتم پدرم یه آدم درست حسابی باشه، اونم همیشه به من قول میداد آدم خوبی میشه اما همیشه میزد زیر قولش، تا اینکه من تصمیم گرفتم شخصاً سر به راهش کنم و تا این کارو کاملا انجام ندم عقب نشینی نمیکنم » بعد لبخند آمیخته با بغضی زد و گفت :

«من هیچ وقت دوستی نداشتم تا می‌فهمیدن پدرم شغلش زورگیریه تنهام میذاشتن، هیچکس حاضر نیست حتی خواستگاری من بیاد چون همون مرحله اول تحقیق پدرم و می‌شناسن و میرن پشت سرشون و هم نگاه نمیکنن .»

من هم با ناراحتی حرفش را تایید کردم و گفتم : «حق دارن، حق دارن منم جای اونا بودم فرار میکردم.»

شکیبا اشک زیر چشمش را پاک کرد و گفت : «این شد که تصمیم گرفتم هرچیزی که پدرم با زورگیری از بقیه میاره خونه رو بردارم و برم بهشون پس بدم.»

با بغض بیشتری گفت : «بعدش تصمیم گرفتم درسمو بخونم و روانشناس بشم تا به همه ثابت کنم بزهکاری اجتماعی در راس همه چیز ریشه در روان افراد داره.

این حرف ها را که گفت من را هم احساساتی کرد، به نشانه تحسین سرم را تکان دادم و گفتم : « آفرین به این همه پشتکار ، بالاخره شدی؟» صاف ایستاد و گفت : «نه، کنکور قبول نشدم ولی عوضش کلیپای روانشناسی زیاد تو اینترنت میبینم.» به سرم تکان خفیفی دادم و گفتم : «به نظر من برای اینکه پدر اصلاح بشه و شوهر گیرت بیاد باید بیشتر از اینا تلاش کنی.»

حرفم را تایید کرد و گفت : «شما ایده ای دارید؟» ژست متفکرانه ای به خودم گرفتم و انگشت های دو دستم را به هم گره زدم و گفتم : « خود من، از صبح تا شب در حال تحقیق راجب

رمان بازار
romanbazar.ir

خصائل ازدواج و زندگی مشترک هستم و برای تشکیل خانواده اهداف بالاتری جز ادامه نسل آقا خدا بیامرزم و تولید مثل دارم، ملتفتید؟»

با لبخند گفت :

«ولی من بچه خیلی دوست دارم یه دختر یه پسر مخصوصا وقتی فاصله سنی شون باهم کم باشه تا دائم توی خونه بازی کنن و صداشون تو کل محل بپیچه.»

از ژست همه چیز دانم خارج شدم و با شور لبخند دندان نمایی زدم و درحالی که از ذوق زیاد صورتم جمع شده بود گفتم : «وای شما هم؟ منم همینطوری ام اسمشونم سرو و سامان باشه خیلی خوبه نه؟»

حرفم را تایید کرد و با خوشحالی گفت :

«دخترم با لباس صورتی پف پفی تو خونه بدوه و با هم کیک درست کنیم.»

من هم خوشحال تر ادامه دادم : «پسرم از دیوار راست بره بالا و با هم کشتی بگیریم.»

شکیبا دست هایش را مشت کرد و ذوق زده جیغ خفیفی کشید من هم دست هایم را مشت کردم و خر کیف خندیدم. شکیبا گفت :

«خیلی جالبه اهداف و تصور منم برای تشکیل زندگی مشترک دقیقا همینه، خیلی حرفاتون شبیه ایده آل منه.»

با همان ذوق گفتم :

«خیلی خوبه که مثل هم فکر میکنیم، پس با این حال شما هم باید مثل من به جستجو کردن ادامه بدید، چون خودتون میدونید دیگه کسی که حرف مارو بفهمه خیلی کمه.» لبخند روی صورتش کمرنگ شد و گفت :

«بله کسی که مارو درک کنه خیلی کمه.»

حرفش را تایید کردم و مشغول حرف زدن بودیم که ناگهان خانم نسترن همچنان که دست فرامرز را گرفته بود و به سمت در خروجی خانه در حرکت بود گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

«بیا بریم فرامرز، آقام خدابیامرز راست می‌گفت، می‌گفت : این پرویز فوتیه، من خاطرم ازش جمع نیست اون موقع باورم نمیشد الان حرفشو میفهمم نور به قبرش بباره.»

آقا جان پشت سرشان دوید و گفت : «نسترن باور کن این سیگار مال من نیست، مال این یارو دزده است.» آقای ناچار داد زد : «به من میگی دزد؟ دروغ میگه خانم مال خودشه.»

ناگهان همه حرکات رفت روی حالت آهسته. آقاجان با اصرار گفت : «نه نسترن، نه.»

خانم نسترن سرش را به طرفین تکان داد و به سمت در رفت، فرامرز همانطور که خانم نسترن دستش را گرفته بود به سمت مادر که سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمده بود و شاهد رفتنشان بود برگشت و با لحن کشیده ای گفت : «آخ که دیگـــه فـــرنگیـس...»

صدای آهنگ غمگینی فضا را پر کرده بود و شاهد رفتن غریبانه فرامرز و مادرش بودیم، البته آن میان فقط من بودم که از این صحنه لذت می‌بردم، در دلم نذر کرده بودم اگر بروند خانوده را یک شیرینی مَشتی مهمان کنم.

دو دستم را مشت کردم و توی هوا تکان دادم و دندان هایم را با ذوق فراوان روی هم فشردم و از خوشحالی به آسمان ها رفتم که با صدای شکیبا تِلپی افتادم روی زمین!

« صبر کنید، نرید اون سیگار مال بابای من بوده، اون فقط برای اینکه جلوی من شرمنده نشه این دروغ و گفته، خواهش میکنم از هم جدا نشید شما ها خیلی به هم میاید.»

خانم نسترن همانطور که کشان، کشان فرامرز را روی زمین می‌کشید دستش روی دستگیره در متوقف شد و سرش را به سمت آقاجان برگرداند، فرامرز با خوشحالی به طرف مادر حرکت کرد و آقاجان دست هایش را باز کرد و به سمتشان رفت و گفت :

«نستـــرن.» و فرامرز را در آغوش گرفت!

دیگر تحملی برایم نمانده بود به شکیبا و آقای ناچار که با تبسم به صحنه مقابل خیره شده بودند نگاه کردم و گفتم : «شما کار و زندگی ندارید؟ برید خونه تون دیگه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای ناچار عصبانی شد و خواست حسابم را برسد که شکیبا دستش را گرفت و جدی گفت :
«ولش کنید پدر، بریم اینجا دیگه جای ما نیست.»
این حرف را که گفت مات و مبهوت ایستادم و چیزی نگفتم، دوباره آهنگ ملایمی کل فضا را پر کرد و شکیبا نگاه غمگینش را از من گرفت و به همراه پدرش رفت. دستم را روی قلبم گذاشتم و آب دهانم را با صدا قورت دادم، چرا یک آن حس کردم قلبم دارد از جایش کنده می‌شود؟ با بسته شدن در صدای موسیقی قطع شد، خسرو داد زد : «آهنگای رمانتیکم تموم شد یکم شادش کنید بریم رو دور تند.» و فرامرز و آقاجان شادش کردند و رفتند روی دور تند!
اما من همچنان به در خیره بودم و دست راستم روی قلبم بود با رفتن آقای ناچار و شکیبا من تمام روز ایستاده به در خیره مانده بودم.
آقا جان و خانم نسترن با هم کل خاطرات این سال ها را مرور کردند من خیره ماندم.
مامان و فرامرز جایگزین برای رقص چاقوی مراسمشان انتخاب کردند من خیره ماندم.
خسرو کل لیست موسیقی گوشی اش را دور کرد و من همچنان ایستاده خیره مانده بودم.
نهار و شام را دور هم صرف کردند و من باز هم تکان نخوردم وخیره ماندم.
تا اینکه وقت خواب شد و همه خوابیدن، آقا جان طبق عادت ساعت دو شب برای رفتن به دست به آب بیدار شد و من همچنان ایستاده بودم که ناگهان هنگام عبور کله هایمان محکم به هم برخورد کرد و آن موقع بود که از شوک در آمدم و گفتم : «آقاجان من عاشق شدم !»
البته این را هم بگویم که آقاجان متوجه نشد من چه گفتم و با لگد مرا کنار زد و به سمت دستشویی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتراف میکنم عاشق شدم.

آیا احتمال دارد یک روز معمولی مثل تمام روز های گذشته صبح از خواب بیدار شوی و ناگهان ببینی از خوراکی که برای خوردنش حاضر بودی جان بدهی حالت بهم می‌خورد ؟

جواب ساده است :

بله امکان دارد در صورتی که روز قبلش خودت را با خوردن آن خوراکی خفه کرده باشی و با یاد آوری آن حجم از حماقتی که دیوانه وار خوردی حالت تهوع بگیری!

و یا شده از انجام کاری بیزار باشی و با شنیدن نامش از شدت تنفر پوست تنت مور، مور شود؟ اما یک روز معمولی درحالی که مشغول چَهچهِ و اجرای کنسرت زنده برای شنوندگان حاضر در سالن هستی شیر دوش را ببندی و فکر انجام آن کار مغزت را سوراخ کند؟

جواب این سوال هم بله است!

در صورتی ممکن است که ثابت شود انجام آن فعالیت برای تو و سلامتی ات مضر است! و دکتر تو را از انجام آن منع کرده باشد و دقیقا بعد فهمیدن این میل و علاقه شدیدی به انجام آن کار پیدا میکنی.

این تفکرات را وقتی با خودم مرور میکردم که از بی خوابی به این پهلو و آن پهلو میچرخیدم و در ذهنم اعتراف میکردم :

متاسفانه من هم یکی از این تیپ شخصیت هایی هستم که کسی به آن ها بها می‌دهد و یا فرصتی آسان و بدون پیچیدگی سر راهشان قرار می‌گیرد را به راحتی نادیده می‌گیرند و با همین شیوه جلو می روند و گند می‌زنند به تمام موقعیت های زندگی‌شان؛ از آن آدم های بی جنبه ای که بعد از شنیدن جمله : «دوستت دارم» یهو می‌گذارند و می‌روند و در جواب دو صفحه پیام ابراز علاقه می‌نویسند : ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

این ها واقعیت های تلخی بودند که نگاه آخر شکیبا مانند پتک بر کله ام کوبید!

یعنی من عاشق شدم؟ نه، نه گمان نمی‌کنم، همه این ها حاصل تماشای بیش از اندازه سریال های آبکی آن ور آبی یا بعضا گاهی هم اینور آبی است و نباید به آن اهمیت داد.

صبح روز بعد بدون اینکه کسی به من بگوید به صورت خود جوش از خواب بیدار شدم و به سمت نانوایی حرکت کردم، وقتی ایستادم و به اطراف نگاه کردم متوجه شدم خیلی زود تر از آنچه که فکرش را می‌کردم رسیدم و نانوایی بسته است.

پیرمردی روی شانه ام زد و گفت : «پسرم چرا یک ساعت اینجا ایستادی؟ عاشقی؟»

اخم کردم و جدی گفتم :

«نخیر من عاشق نیستم کی همچین چیزی گفته؟ این وصله ها به من نمی‌چسبه.»

سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت :

«نه عاشق نیستی خولی، امروز جمعه است نون وایی تعطیله.»

به در بسته نانوایی نگاه کردم و از آن جا دور شدم و به بقالی محل رفتم و یک بسته نان برداشتم و روی پیشخوان گذاشتم، با دیدن کیسه فندق مقابل پیشخوان به فکر فرو رفتم.

بهتر بود چند کیلویی هم فندق بخرم که اگر روزی آقای ناچار به اقتضاء شغلش به خانه مان آمد به او بدهم، مسلما یک کیلو فندق را نمی‌خورد و به خانه می‌برد و به دخترش می‌دهد، نه؟ البته من اصلا اسم شکیبا دختر آقای ناچار که خودش کشیبا تلفظ می‌کرد را حتی به یاد هم نمی آورم و برایم مهم نیست صرفا با دیدن فندق ها گفتم حالا که تا اینجا آمده ام جز نان چیز دیگری هم بخرم.

با صدای بقال افکارم نیمه تمام ماند، نزدیکم آمد و با صدای بلندی داد زد : «هوی عزیز اینجا نیستی چندبار صدات زدم تو فکری‌آ، عاشق شدی؟»

بسته نان را برداشتم و پولش را حساب کردم و همانطور که به کیسه اشاره میکردم گفتم :« این فندق ها کیلو چنده؟» بلند، بلند خندید و گفت : «فندق نیست لیمو عمانیه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از مدتی انتظار برای تمام شدن خنده های مضحک و کش دار آقای بقال از قیمت یک کیلو فندق مطلع شدم، به بودجه ته جیبم که نگاه کردم فهمیدم حالا یک کیلو فندق هم لازم نیست مهم نیت است به همین سبب تصمیم گرفتم دویست گرم فندق خریده و آن را با کشمش مخلوط کنم تا بیشتر بنظر برسد چون در حال حاضر گویا ارزان تر از کشمش چیزی دم دست نبود!

به سمت خانه در حرکت بودم که صدایی از پشت سرم گفت :

«عزی..ز... حواست کُجا....ست عاشقی ؟ پولاتو.. جا...جا گذاشتی.

برگشتم و با دیدن مراد آلمانی که از شدت دویدن زیاد نفس هایش به شمارش افتاده بود دستی به صورتم کشیدم و گفتم : «واقعا؟ یعنی انقدر تابلوئه؟»

پول را به دستم داد و با همان زبان الکن گفت : «آ..ره، از بقال گر... ر..فتم»

جوابش را ندادم و به راهم ادامه دادم و در دلم گفتم یعنی واقعا من عاشق شده ام؟ یا همه این اتفاقات ساخت تخیلات یک مغز بی سر و سامان است؟

چقدر هم ضایع و واضح عاشق شده ام هرکسی صورتم را میبنید می‌فهمد.

نان به دست و با عجله وارد خانه شدم و از پیش چهره آقاجان که با صورت پف کرده بعد خواب و عرق گیر سفید رنگ پشت در منتظر است تا به جانم غر بزند که چرا انقدر دیر نان آورده ام را تصور کردم و در را باز کردم که با دیدن صحنه رو به رو خشکم زد!

آقاجان با کت و شلوار مشکی و کراوات پشت میز کنار خانم نسترن نشسته بود و لبخند های مکش مرگما میزد! و فرامرز که پیش بند گل گلی آشپزخانه را پوشیده بود و ماهیتابه به دست برای مادر سوسیس تخم مرغ می ریخت و با دیدن من لبخند زد و گفت :«اِه، عزیز پسرم اومدی؟ بیا سر میز صبحونه بخور.»

خسرو درحالی که با چاقو و چنگال تخم مرغش را تکه می‌کرد ذوق زده گفت : «عزیز بیا ببین بابا فرامرز برامون پاستا با سس آلفردو درست کرده.»

رمان بازار
romanbazar.ir

به جرئت میتوانم قسم بخورم که در تمام این بیست و چند سال زندگی اولین بار است که خسرو را این ساعت از روز سر میز صبحانه میبینم! حتی یکی از دلایل ترک تحصیلش هم بیدار نشدن سر صبح بود.

به نان توی دستم و نان باگت روی میز نگاه کردم، این ها همان نان هایی بودند که آخرین بار برای وعده ناهار یک عددش را تکه، تکه کردیم و با نان بربری خوردیم!

مادر که لباس سفید پوشیده بود و با لبخند لقمه هایی که فرامرز برایش می‌گرفت را می‌خورد به من نگاه کرد و گفت : «میای یا بیام؟» فرامرز اخم کرد و گفت : «پسرم! واینستا اینجوری دیگه ، بیا صبحونه.»

عصبانی از پسرم گفتن های فرامرز داد زدم : «من پسر تو نیستم چرا هی به من میگی پسرم؟»

فرامرز دلخور گفت : « اِ پسرم!؟»

آقاجان کرواتش را کمی شل کرد و دو دستش را روی میز گذاشت و سرش را به آن تکه داد و گفت :

«حاضرم تمام ثروتم و بدم فقط یک روز صبحونه با آرامش بخورم.»

خسرو زیر چشمی به آقاجان نگاه کرد و آهسته گفت : «آقاجان رو کت و شلوارتون چیزی نریزه بابای رفیقم حساسه.»

خانم نسترن با همان نگاه پر جذبه اش عصا به دست درحالی که روی صندلی نشسته بود به آقاجان زل زد، آقاجان صاف نشست و برای عوض کردن بحث داد زد :

«دِ، عزیز بیا صبحونه اتو بخور تا نیومدم خر کشت کنم تا اینجا، داری اولین صبحونه دو جفت کفتر عاشق و بهم میزنی.»

دوباره داد زدم : «کفتر هم بعد دوتا بچه تجدید فراش یادش میره به فکر بزرگ کردن جوجه هاشه.» به فرامرز نگاه کردم و گفتم : «نگید کفتر بگید کفتار.»

فرامرز دلخور از روی صندلی بلند شد و با حالت شاعرانه ای گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

« مگه کسی که بچه داره حق ازدواج مجدد نداره؟ کجای قانون و عرف نوشته شده که قلب های عاشق بخاطر سن و سال و بچه هاشون باید از هم دور باشن و دست به دست هم ندن؟»

مادر با بغض از روی صندلی بلند شد و ایستاده برای فرامرز دست زد و گفت : «عالی بودی عزیزم من دیگه نمیتونم اشکاموکنترل کنم خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم.»

برای جلوگیری از عصبانیت بیشترم به فرامرز گفتم : «من به تو چیکار دارم مگه بچه داری که به خودت میگیری؟»

با لبخند گفت : «آره دوتا فرانک و فرشته.» مادر با خوشحالی گفت : «آخ، یادم رفت بهت بگم، تازه قراره برای عروسی ساق دوش من وایستن.»

من از آن دسته آدم هایی بودم که اعتقاد داشتم انسان دارای ظرفیتی با حد و اندازه مشخص است که بعد از کامل شدنش اتفاق بدی می افتد. اما با شنیدن این حرف های فرامرز و مادر فهمیدم چیزی به اسم ظرفیت وجود ندارد انسان جان سخت تر از این حرف هاست.

بدون صحبت اضافی پشت میز نشستم و بسته نان لواشی که گرفته بودم را باز کردم و ماتم زده مشغول خوردن شدم فرامرز ماهیتابه را نزدیکم گرفت و گفت : «پسرم پاستا با سس آقای آلفردو بخور.» به مامان نگاه کرد و تکرار کرد : «دیدی چی گفتم؟ آقای آلفردو» و های، های خندید.

با تصور صدای جیغ، جیغ دو دختر بچه که خواهر های جدیدم بودند کمی از ماکارونی سس مالی شده ای که فرامرز به سمتم گرفته بود برای خودم ریختم و همچنان که شوک زده بودم چنگال را توی دهانم گذاشتم، مثل یک شوخی بود، یک شوخی مسخره!

خسرو دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت : «آخی، چرا رفتی تو فکر ، عاشق شدی عزیزم؟»

دستش را از روی شانه ام کنار زدم و گفتم : « میم مالکیتتو از روی اسم من بردار ، من عزیز تو نیستم» آقاجان کمی خم شد و با انگشت شصت پشتش را خاراند و گفت : «پدر عشق بسوزد که تو را رسوا کرد. »

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر گفت : «وای ببینش چطوری داره میسوزه و دم نمیزنه.» متعجب گفتم : « با منید؟» فرامرز داد زد :

«که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها.» خشمگین به فرامرز نگاه کردم و خواستم چیزی بگویم که خانم نسترن عصایش را محکم به زمین کوبید و با این کار همه صاف نشستیم، بعد رو به من گفت :

«بگو ببینم عاشق کی شدی؟» خودم را به آن را زدم و گفتم : «هیچکس.»

خسرو با خنده گفت : «عاشق شدی بَدم عاشق شدی ادا عاشق نشده هارو در نیار.» مادر دلسوزانه گفت : «بگو پسرم، مامان فرنگیس پشتته.» با این حرف مادر خاطرات بچگی ام مانند یک فیلم کوتاه پیش نظرم تداعی شد، دقیقا با همین لحن و با همین چهره میگفت :

« بگو چیکار کردی کارت ندارم » و وقتی که راستش را میگفتم یک کتک جانانه میخوردم، البته نمی‌دادم با وجود این همه چرا باز هم به او اعتماد میکردم و راستش را میگفتم؟ تمام جسارتم را جمع کردم و یک کلمه گفتم : «شکیبا.»

امواج صدایم درون خانه پیچید و انعکاسش به گوشم خورد، مادر زیر چشمی به بقیه نگاه کرد و گفت :

«بسیار خوب.»

لبخندی زدم و به گل قالی نگاه کردم، آن‌قدر ها که فکر میکردم سخت نبود، یعنی سخت بود ولی آن قدر ها نبود! چون خانم نسترن به همراه خسرو و فرامرز جلوی مادر را گرفته بودند تا مبادا به من حمله کند، خانواده پر جمعیت همین چیز هایش خوب است بخدا، همه به هر طریقی که شده از یکدیگر محافظت می کنند، اصلا من عاشق همه اعضای خانواده مان هستم، جز فرامرز.

مادر داد زد : « مگه از رو نعش من رد بشی تا بتونی با دختره اون خلافکار ازدواج کنی»

و بعد گلدانی از روی میز برداشت و به سمت من پرتاب کرد. فرامرز که گویا خیلی تحت تاثیر فیلم های هندی بود ناگهان جلوی من پرید و گفت : «پســـــــرم»

رمان بازار
romanbazar.ir

و گلدان با صدای تَقی به سرش اصابت کرد و روی زمین افتاد. انگشت اشاره ام را بالا گرفتم و گفتم : «من فقط شکیبا رو میخوام؛ تمام.»

و از روی فرامرز پریدم و به اتاقم رفتم ، در اتاق را که باز کردم و خواستم وارد شوم ناگهان دو دختر بچه جیغ زنان به سمتم دویدند و داد زدند : «داداش عزیز»

فرامرز درحالی که سرش را گرفته بود پشت سرم ایستاد و گفت : «شگفتانـــــه.»

بعد خندید گفت : «نخواستم از کلمه غیر فارسی سوپرایز استفاده کنم، اونی که داره موهاتو میکشه فرانکه اونی که رو پشتته فرشته است».

همزمان که فرشته و فرانک از سر و کولم بالا می‌رفتند روی زمین زانو زدم و به آسمان خیره شدم و در دل گفتم ای کاش همه این ها یک کابوس زود گذر باشد.

پیدایش مورد بعدی

مادر قسم خورده بود که فکر شکیبا را از سر من بیرون کند و به همین سبب لیست بلند بالایی از خانواده های دختر داری که خودش و خانم نسترن می‌شناختند تهیه کرده بود و قرار خواستگاری اولین نفر موجود در لیست را گذاشت، دست گل به دست به همراه فرامرز و خانم نسترن و آقاجان و خسرو جلوی در ایستاده بودیم مادر با چهره مُصر زنگ خانه را زد، لبخند دندان نمایی زدم و شانه ای بالا انداختم، مرا تا خواستگاری کشانده بودند اما آن ها نمیدانستند تئوری عزیز این است :

هرجای دنیا که باشی پیدایت میکنم و به خواستگاری ات می آیم و جواب منفی میشنوم.

پس نباید یک در صد هم از خواستگاری پیش رو میترسیدم، چون اصولا سلیقه نودو نه درصد دختر های پیرامونم نمی باشم و اگر به آن ها از لبخند های ژکوند و معروف مختص به خودم بزنم این آمار صد در صد میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شد و وارد خانه که شدیم صدای بلندی از آن طرف حیاط داد زد : «خوش اومدید.»
با شنیدن صدا همگی سرمان را بالا گرفتیم و به دختر قد بلند و هیکلی که به سمت مان می آمد نگاه کردیم، ابروهای در هم کشیده و خال گوشتی روی گونه اش هارمونی وحشت ناکی با ترکیب لباس سفیدی که پوشیده بود ایجاد می‌کرد.
به خانه اشاره کرد و با همان صدای کلفتش کشیده گفت : « برید تو دم در بدهَ.» مامان با لبخند شوک شده ای به همه ما نگاه کرد و مردد از دختر پرسید : «شما محبوبه خانومید؟»
دختر بلند خندید و چندباری میان خنده هایش با آن دست های گنده ای که داشت به پشت مادر و خانم نسترن ضربه زد و آن ها به سمت جلو هول داده شدند، صدای خنده های پر هیبتش کل فضای حیات را پر کرده بود و ماهم به زور میخندیدیم که خدایی نکرده زشت نشود .
خنده اش که تمام شد جدی گفت : «من هما آبجی بزرگه اشم.»
همگی به زور خندیدیم و قبل اینکه هما ما را با چک و لگد به داخل راهنمایی کند خودمان به خانه رفتیم.
خسرو آهسته گفت : «ما غول مرحله آخر و همون مرحله اول دیدیم.» هما به مبل چهار نفره اشاره کرد و گفت :
«بشینید.» همگی بی چون و چرا مثل فرزند حرف گوش کن آدمیزاد به سمت مبل چهار نفره رفتیم و به زور خودمان را رویش جا دادیم، فرامرز علیرغم تلاش های زیاد نتوانست خودش را روی مبل جا بدهد و من و خسرو با لبخند نمایشی به هما که دست به سینه تماشایمان می‌کرد او را هول دادیم به سمت مبل تک نفره آن طرف پذیرایی، با بغض روی مبل نشست و گفت : «خیلی بی رحمید»
هما خال روی صورتش را با انگشت کوچکش خاراند و چینی به پیشانی اش انداخت و گفت : «مامانم یکم کار داشت، الان میاد خدمتون.» آقاجان با صدای ریزی گفت : «باشه دخترم اشکال نداره حالا خودتو ناراحت نکن.»

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم نسترن آهسته گفت : «فرنگیس تو این خانواده رو از کجا پیدا کردی؟» مادر بدون اینکه گردنش را تکان بدهد به هما خندید و زیر لب گفت :

«پروین خانم معرفی کرده، هول نکنید خواهرش که مهم نیست از قدیم گفتن مادر و ببین دخترو بگیر. »

اگر این طور که مادر می‌گفت باشد هرجور براورد می کردم بازی دو سر باخت بود .

آقاجان که کنار من نشسته بود گفت :

« عزیز دستم زیرت مونده نمیتونم تکون بدم یه دونه موز بردار بده به من.»

به سختی کتم را صاف کردم و خم شدم تا از داخل ظرف موزی بردارم که با صدای سلام کردن کسی دستم توی هوا متوقف شد ! با تفکر اینکه این صدا باید متعلق به پدر هما باشد سرم را بالا گرفتم و با دید خانم قد بلند و هیکلی که ساطور به دست مقابلم ایستاده بود چندبار پلک زدم و از موز برداشتن منصرف شدم، تنها فرقش با هما ابعادش بود! او دو برابر هما بود!

در کل فکر میکنم خانواده درشت هیکلی بودند. دیگر لبخند دندان نما هم نمی‌توانستم بزنم فکر کنم از تعجب دندان هایم ریخته بود !

خسرو سرش را به شانه ام چسباند و گفت : «این اگه مادرشه پس باباش چه شکلیه ،خدا به دادت برسه عزیز.» مادر دستش را روی قلبش گذاشت و گفت : «سلام، شما باید رخساره خانم مادر محبوبه و هما خانم باشید نه؟»

با صدای بم و کُلفتی جواب داد : «آره، ببخشید داشتم کله پاچه پاک میکردم دیر رسیدم، البته شما هم نیم ساعت دیر کردید.» و ساطور را روی میز کوبید با صدای ساطور همه صاف نشستیم.

آقاجان سریع گفت : «جمیعاً غلط کردیم.» با ترس به ساطور روی میز نگاه کردم و گفتم :

«ببخشید مگه کله پاچه پاک نمی‌کردید؟ این ساطور چی میگه؟» هما جدی گفت : «این ساطور برای تیکه، تیکه کردن بنا گوش کله پاچه است تا توی زودپز جا بشه.» و بعد گفتن این حرف چشم هایش را درشت کرد و ترسناک خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرامرز دستش را روی موهایش کشید و درحالی که عرق کرده بود بلند شد و دستپاچه گفت :
«عنایت بفرمایید بنده یادم اومد در ماشین رو قفل نکردم ،یه لحظه برم قفل کنم میام»
رخساره ساطور را از روی میز برداشت و به فرامرز اشاره کرد و گفت : «بشین سر جات، این طرفا خاطرجمه ،کسی جرعت نمیکنه نزدیک ماشین مهمونای من بشه.»
فرامرز ترسیده روی مبل افتاد و چیزی نگفت.
در همین میان بودیم که صدای نازکی گفت : «خوش اومدید.» مادر با لبخند به خانم نسترن و آقا جان اشاره کرد و گفت : «بالاخره عروس خانم اومد.» با خوشحالی سرمان را کج کردیم تا عروس را ببینیم که مرد لاغر اندام و کوتاه قامتی در مقابل دیدمان نمایان شد و با همان صدای ریز گفت : « همسر رخساره خانم ، پدر محبوبه و هما هستم.»
خسرو آهسته گفت : «اسمتون چیه؟» متواضعانه سرش را کج کرد و گفت : «کوچیک شما صغیر شما اصغر هستم.» آقاجان نگاهی به هما و مادرش رخساره انداخت و گفت : «قربون دل پر دردت اصغر.»
رخساره دستش را روی شانه اصغر انداخت و گفت : «پاهام درد میکنه کمک کن بشینم.»
اصغر زیر بار حجمی به وسعت رخساره قوز کرده کمی جلو آمد و روی مبل رو به روی ما نشستند، حق داشت، به نظر من حمل این همه وزن برایش واقعا کار سختی بود، جا دارد یادی هم بکنیم از زن عمو کیومرث که یک دهم این بزرگوار نمیشد.
اصغر با همان صدای نازک، کمی جیغ مانند صدا زد : «محبوبه دخترم بیا.»
و محبوبه با خجالت از آشپزخانه بیرون آمد و آرام گفت : «سلام.»
خسرو بدون اینکه نگاه کند گفت :«لابد اینم داداش عروسه؟» به دختر قد بلند و متناسب رو به رویم نگاه کردم و گفتم : «نه، نه اشتباه میکنی اینبار هیچ تناقضی وجود نداره.»
آقا جان صورتش را به سمتم چرخواند و گفت: «این چی بود گفتی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالی سرم را تکان دادم و گفتم : «من؟ چیزی نگفتم » باصورت جمع شده گفت : «همینی که الان گفتی دوباره بگو » گیج شده به خسرو گفتم :«من حرفی زدم ؟»

خسرو گفت : «نه یادم نمیاد » آقاجان که دستانش را نمیتوانست تکان بدهد عصبانی خواست با سر به من حمله کند که مادر با دیدن محبوبه خوشحال به ما نگاه کرد و گفت : «خودشه.» محبوبه آهسته روی مبل نشست. رخساره به هما اشاره کرد و گفت : «هما اول تو چایی بیار.»

هما دوباره به من و خسرو نگاه کرد و ترسناک گفت : «باشه.» مامان شوک شده لبخند زد و گفت :«محبوبه جان چای نمیارن؟» رخساره گفت :«فرقی نمیکنه »

مامان با خنده گفت : «ما اومدیم خواستگاری دختر کوچیک تون ها.» اصغر داد جیغ مانندی کشید و بلند شد :

«چی؟ مگه برای دوتا دخترمون نیومدید خواستگاری؟ فقط محبوبه ؟ »

رخساره بلند شد گفت : «یعنی دختر کوچیک زودتر از دختر بزرگ عروس بشه؟»

محبوبه ایستاد و گفت : «یعنی من زودتر از خواهرم عروس بشم؟»

هما عصبانی گفت : «یعنی میگید خواهر کوچیک من زودتر از من عروس بشه؟»

فرامرز بلند شد و داد زد : «یعنی کوچیکه زودتر از بزرگه عروس بشه؟»

آقاجان با صورت جمع شده رو به فرامرز گفت : «تو ببند دَرتو.» فرامرز خجالت زده گفت : «ببخشید فکر کردم نوبتیه.»

رخساره گفت :« مگه پسر کوچیکه محبوبه رو خواستگاری نمیکنه پسر بزرگه هما رو؟»

چندبار پلک زدم و به مادر نگاه کردم، صد در صد او هیچ وقت این کار را با من نمی‌کرد،من پسرش بودم هرچقدرهم با ازدواج من و شکیبا مخالف باشد دست به همچین کاری نمیزند.

مادر گفت : «یعنی تا هما جان ازدواج نکنه؟ محبوبه جان ازدواج نمکینه؟»

اصغر و رخساره هماهنگ با هم حرفش را تایید کردند، با چشم به مادر اشاره کردم تا مبادا این کار را بکند، مادر به هما و محبوبه سپس من و خسرو نگاهی کرد و گفت : «قبوله.»

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هما با خوشحالی چندباری بالا و پایین پرید و به سمت آشپزخانه رفت. خسرو خجالت زده لبخند زد و گفت : «ای بابا تو عمل انجام شده قرار گرفتم، حالا چون اصرار میکنید باشه.»

رخساره به در اشاره کرد و گفت : «صبر کنید داداشام تو راه اند عاقد هم خبر میکنیم بیاد همینجا قضیه رو فیصله بدیم بره.»

آقا جان همزمان که سرش را به طرفین تکان میداد دست زد و قدر دانانه به رخساره و اصغر نگاه کرد و گفت :

«من واقعا شیفته این اخلاق و ساده زیستی شما شدم، ازدواج آسان یعنی این»

اصغر بدون تغییری در حالت چهره اش گفت : «مهریه رو میزاریم به عهده خود بچه ها.» هما از آشپزخانه بیرون آمد و گفت : «مهریه من باید یدونه اسب باشه.»

آقاجان با خنده گفت : «اسب میخوای چیکار؟» بعد به من اشاره کرد و ادامه داد : «این عزیز خودش یه پا اسبه ،عزیز یه شیهه بکش هما ببینه.»

دیگر طاقتم طاق شد و تصمیم گرفتم همه چیز را سریع تر بهم بریزم و بروم به دنبال جستجوی شکیبا ، از جایم بلند شدم و دستم را توی هوا تکان دادم و با صدای بلند گفتم : «بسه دیگه من اصلا...»

رخساره میان حرفم آمد و به در اشاره کرد و گفت : «داداشام اومدن.»

با دیدن سه مرد هیکلی و چهارشانه ای که با کت و شلوار مشکی و موهای تراشیده وارد خانه شدند ترسیده دستم را پایین آوردم و سر جایم نشستم، بعد سلام و احوال پرسی هر سه کنار هم نشستند و زل زدند به من، یکی از آن ها که قد بلندتر بود و از چهره اش میشد تشخیص داد بزرگوار با کسی شوخی ندارد گفت :

«خوب میگفتی، شما اصلا....چی؟» سرم را تکان دادم و با لبخند ملیحی گفتم : «بله میگفتم، من اصلا اسب که سهله خر هم میشم.» هما با صدای بم مختص به خودش گفت : «من اسب میخوام باهاش سوار کاری کنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر برای عوض کردن جو سنگین حاکم در جمع با خنده گفت : «خوب فکر اون اسب بیچاره رو هم بکن هما جون کمرش درد میگیره ها.» و ما هم همراهی کردیم و خندیدیم ناگهان هر سه دایی بلند شدند همزمان گفتند : «چی؟ یعنی خواهر زاده ما چاقه؟» فرامرز با دیدن دایی ها عصبانی از جایش بلند شد و انگشت اشاره اش را بالا گرفت و گفت : «سر فرنگیس داد نزنید بی... بی...» همه منتظر ماندیم تا حرفش را کامل کند پس بالأخره یک آبی از او گرم شد کم، کم داشتم به ترسو بودنش ایمان می آوردم. فرامرز دوباره گفت : «بی...»

یکی از دایی ها مشتش را روی دسته مبل کوبید و با لحن تهدید آمیزی پرسید : «بی... ؟»

فرامرز دستپاچه گفت : «بیذارید شونه هاتون و ماساژ بیدَم، عینایت بیفرمایید سوء تفاهم نشه یه موقع من صحبت کردنم همینطوری بید.» و بعد به سمت آن ها رفت و مشغول ماساژ دادن شانه هایشان شد.

یکی دیگر از دایی ها پرسید : «مهریه چیشد؟» خانم نسترن به عنوان بزرگتر گفت : «خوب ما نمیتونیم همچین مهریه ای رو قبول کنیم وقتی توانش رو نداریم چرا دروغ بگیم؟»

با لبخند حرف خانم نسترن را تایید کردم و گفتم :« قسمت نبوده دیگه پس بلند شیم بریم.» خسرو دستم را گرفت و مانع بلند شدنم شد، با عجله دستم را از دستش بیرون کشیدم و خواستم فرار کنم، همانطور درگیر بودیم که اصغر گفت : «مگه کلیه ندارن؟» همه باهم یک صدا گفتیم : «چی؟»

پیراهنش را بالا زد و جای بخیه های روی پهلو اش را نشان داد و گفت : «وقتی رخساره حامله بود هوس شیش پرس خاویار مخصوص کرد، چون پول نداشتم کلیه ام و فروختم براش خریدم.»

محبوبه متاثر از این صحنه گفت : «چه رمانتیک، منم شیش پرس خاویار مخصوص میخوام.»

اینبار خسرو خواست بلند شود و فرار کند من مانعش شدم.

آقاجان با لبخند گفت : «ببخشید ما پس بریم فکرامون رو بکنیم یه دور بزنیم دوباره مزاحم میشیم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

رخساره عصبانی گفت : «روی دخترای من اسم گذاشتید بعد میخواید برید؟»
باید هر طور شده بود از این مهلکه نجات پیدا میکردیم وگرنه من جفت کلیه و طحال و بقیه اعضای بدنم را هم حراج میکردم نمی‌توانستم یک اسب بخرم!
هما داد زد : «زنگ بزنید عاقد.»
فرامرز که بعد گفتن آخرین جمله اش هنوز مشغول ماساژ دادن شانه های دایی های هما و محبوبه بود تا مبادا حسابش را برسند با چشم به ما اشاره کرد و گفت : «فیرار را بر قیرار ترجیح بیدیم یا زوده؟»
با اینکه از او خوشم نمی آمد اما باید قبول میکردم که برای یک بار هم که شده در طول عمرش یک حرف درست و حسابی زد، مادر آهسته گفت : «با شمارش من، یک، دو، سه.» آقاجان روی کول من پرید و شش نفری پا به فرار گذاشتیم .
اصغر و هر سه دایی دنبالمان می دویدند و ما همچنان فرار میکردیم، میان راه پایم به تکه سنگی گیر کرد و با سر روی زمین فرود آمدم و آقاجان از روی کولم پایین افتاد همه با دیدن زمین خوردن من متوقف شدند، برای تاثیر گذارکردن این صحنه دست آقاجان را گرفتم و به سختی گفتم : «من دیگه نمیتونم بیام، شما برید خودتونو نجات بدید.» آقا جان سریع دستش را از دستم بیرون کشید و گفت : «ولم کن بابا» و بلند شد و با یک حرکت روی کول فرامرز پرید و داد زد : «برو بریم تا نیومدن.»
فرامرز همانطور که آقاجان روی پشتش بود، بدو، بدو از من دور شد و بقیه هم به همراهش رفتند!
خوب، بسیار طبیعی است ! همه چیز آن طور پیش نمی رود که ما تصور می‌کنیم.
همین که خواستم از روی زمین بلند شوم و فرار کنم دستی یقه کتم را از پشت گرفت و گفت : «کجا به این زودی !؟» نگاهی به خودم انداختم و در ذهنم گفتم : «این هیکلو گنده کردی برای چی؟ جلوشون وایستا، آره عزیز اینه.»
برگشتم و دیدم کسی که یقه ام را گرفته دایی بزرگه است! دایی بزرگه خیلی بزرگ است!

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم گفتم : « هرچقد اون هیکلش بزرگ باشه من روح بزرگتری دارم» پس تصمیم گرفتم وسعت روح بزرگم را نشان دهم و گذشت کنم، در حالی که از یقه ام آویزان بودم گفتم : « غلط کردم ،میشه بزارید برم؟» و ایشان هم گفتند دیگر از این غلط ها نکنم البته در این بین زد و خوردی هم میان من و آن ها پیش آمد که گفتن ندارد، مثل یک ببر زخمی با آن ها مقابله کردم و پرچم خانواده را بالا نگه داشتم.

مادر در حالی که کیسه یخ را روی صورتم نگه داشته بود نگاهی به کبودی زیر چشم من ، پای زخم شده آقاجان و کمر فرامرز که در حالت دولا مانده بود انداخت، بلند شد و کیسه یخ را محکم به زمین کوبید و گفت :

«شما چتونه؟ بلند شید یه نگاهی به دور و برتون بندازید ما میتونیم فهمیدید!؟ عزیز باید تا آخر این هفته ازدواج کنه و فکر اون دخترو از سرش بندازه بیرون. پس الان به من بگید، نا امید کیه؟»

فرامرز و آقاجان و خسرو یک صدا گفتند : «دشمن»

مادر داد زد :«خسته کیه؟» دوباره جواب دادند : «دشمن.»

دیگر واقعا نیاز بود یک خودی نشان دهم به این شیوه که آن ها جلو می‌رفتند من هیچ وقت به شکیبا نمیرسیدم، با دستم روی میز ضربه ای زدم و گفتم : « نخیر، من دیگه باهاتون هیچ جا نمیام حرف اول و آخر من یکیه ، شکیبا »

رمان بازار
romanbazar.ir

ببخشید شما وقت قبلی داشتید؟

درحالی که دسته گل را جلوی صورتم گرفته بودم گفتم :

«حالا اجبار بود همین امشب توی این برف و بوران باید میومدیم خواستگاری؟ هی هرشب، هرشب گل و شیرینی و موز خوب آدم بد عادت میشه.» مادر بی توجه به من زنگ خانه را زد و گفت :

«سلام، منزل آقای منشی زاده؟» صدایی از پشت آیفون جواب داد :

«نخیر خانمم اگه فکر کردید به بهانه آشنا بودن با من میتونید بدون وقت قبلی برید تو اتاق آقای دکتر سخت در اشتباهید.» مادر لبخندی به من و آقاجان زد و گفت : «خانم منشی زاده ما خواستگاریم دیروز زنگ زدیم خبر دادیم.»

خنده ای کرد و گفت : «اوه، شما خواستگارید ببخشید اشتباه گرفتم آخه میدونید هرکسی که از راه میرسه میخواد بدون وقت قبلی بره تو اتاق دکتر حالا انگار ما اینجا مترسک سر جالیزیم؛ بهش میگم ببین خانمم انقدر منو دست کم نگیر درسته من منشی ام اما اگه اراده کنم الان این دکتری که بخاطرش داری سر و دست میشکونی انگشت کوچیکه منم نمیشه گلم، فکر بی نوبتی به سرت نزنه که من از اون....»

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر میان حرفش پرید و همزمان که به من و آقاجان و فرامرز و خسرو لبخند میزد گفت :

«بهتر نیست درو باز کنید ما بیایم تو راحت تر حرف بزنیم؟»

جواب داد : «بیاید تو؟ اما بیمار قبلی هنوز کامل ویزیت نشدن تو اتاق دکترن!»

مادر زورکی خندید و با لحن کشیده ای گفت : «ما خواستگاریم هـــا.»

صدای خنده ریزش از پشت آیفون منجر به خش، خش گوش خراشی شد و گفت :

«آها راستی شما خواستگارید ، ببخشید من همش یادم میره، این روزا برای کی حواس میمونه بخدا، هرچند این از حواس نمیاد فدات شم کلا ما یه وظیفه شناسی عمیقی تو ژنمون هست که زبان زد خاص و عامه مادر خود من تا آخرین دقیقه های عمرش جلوی در مطلب ایستاد و اجازه نداد حتی یک نفر بدون وقت قبلی بره تو اتاق دکتر ویزیت بشه، حتی این اواخر درو روی دکتر قفل می کرد میگفت حق نداری بیای بیرون شاید یک نظر چشمت بیوفته به مریضی که وقت قبلی نداشته دلت به رحم بیاد وزیتش کنی حق یکی ضایع بشه من اون دنیا مدیون شم.»

بغض کرده ادامه داد :

«متاسفانه یکی از همون روزهای تلخ تعداد مراجعین بدون وقت قبلی زیاد بودن مادر منم که یک نفر دست تنها، دکتر از اون طرف درو هول بده مردم از این طرف در و هول بده ، لای در موند دیگه جان به جان آفرین تسلیم کرد، اما این باعث نشد که ما ذره ای از شغل خانوادگی مون کناره گیری کنیم، متوجه هستید مستحضرتون؟»

آقا جان چندبار پلک زد و هم‌چنان که او پشت آیفون یک ریز حرف می‌زد رو به مادر گفت :

«عروس گلم من فقط در شگفتم چطوری میتونی توی شهر به این بزرگی همچین موارد عجیبی برای خواستگاری پیدا کنی.» فرامرز من را کنار زد و نزدیک آقاجان و مادر رفت و آهسته گفت :

«اجالتاً موردی پیش اومد که اگه نگم اینجای گلوم میمونه، خداروشکر که در این سوز سرما مادر نسترن نیومدن و منزل موندن نه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو با شالگردن پیچیده شده دور دهن و بینی اش و عینک بخار کرده نزدیک آیفون رفت و با صدایی که نشان از سرمای زیاد میداد گفت : «خانم منشی زاده بخدا ما خواستگاریم.» زن از پشت آیفون گفت :

«ببخشید فامیل شریفتون؟» خسرو درحالی که از سرما میلرزید گفت : «منارکی» جواب داد :«بسیار خوب دفترچه بیمه دارید یا آزاد حساب میکنید ؟» آقاجان تهاجمانه نزدیک در رفت و هم‌چنان که عصبانی کت سفید رنگش را از تنش بیرون می آورد داد زد : «میگم ما خواستگاریم درو باز کن چه هزینه ویزیتی؟»

فرامرز و خسرو،آقاجان را گرفتند و مانعش شدند.

با ته مانده گرمایی که در وجودم مانده بود دماغم را بالا کشیدم و نزدیک آیفون رفتم و گفتم : « میشه ما ویزیت رو نقد حساب کنیم فقط دو دقیقه درو باز کنید بیایم تو؟» خیلی جدی گفت : « نخیر خانمم فقط کارت به کارت باید هزینه رو پرداخت کنید دستگاه پوزمون خرابه برید سر کوچه مغازه شرت و پیاز فروشی امید از اونجا پول و واریز کنید، شماره کارت هم خودش حفظ شده بسکه براش مشتری فرستادم، دوست داشتید چند کیلویی از پیازاشم بخرید قیمتش خیلی مناسبه ،روی شرت و شلوارکاشم تخفیف اثتثنایی گذاشته، برای بابای خودمم دوتا خریدم راضی بوده، البته یکیش مال داداش بیوکم بود که بهش ندادم بزار انقدر بی اعتناییمو ببینه کمبود توجه بگیره تا اون باشه دوباره از مریض پول بگیره زودتر بفرستتش داخل، خدای من شاهده بابام نفهمید وگرنه ولوایی به پا می‌کرد بیا و ببین، آخه گفتم بهتون که این شغل خانوادگی ماست، پدرِ پدر، پدرجدم منشی دربار فتحعلی شاه بوده و خدمات شایسته ای برای کشور انجام داده، سر قرارداد ترکمن چای علاوه بر اینکه بعد رود ارس هرچی ملک و املاک و زمین بوده خواستن بدن بره این حوالی قم و شهر ری رو هم خواستن وارد مفاد عهدنامه کنن که خداروشکر، خداروشکر پدر جدم فهمیده به انگلیس ها گفته گمشید احمق ها فکر کردید اینجا خونه خاله است بدون وقت قبلی میخواید برید تو؟ مگه از رو جنازه من رد شید که بزارم برید، الان فتحعلی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابه بیدارم بشه تا پنجشنبه ماه دیگه با خانواده اش قراره بره تعطیلات وقتش پره خانومم، دو روز دیگه همینم بهتون نمیدن برید؛ که خداروشکر اونا بیخیال شدن و بقیه مملکت و نگرفتن، توی تاریخ خیلی در حق من و اجداد منشیم اجحاف شده، متوجه اید ؟ الو؟ چرا حرف نمیزنید؟ نگفتید آخرش وقت قبلی داشتید یا نه؟... شماره کارت بدم پول ویزیتو حساب کنید؟ ....جواب نمی‌دید؟ ....خوب مزاحمید دیگه مزاحم... نکنه یخ زدید؟ اه چه آدمای بی ملاحظه ای پیدا می‌شن توقف بی جا مانع کسب است، این خواستگارای منم نیومدن، رفتید؟ خداحافظ بابا.»

بازگشت به سوی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاجان درحالی که روی شکم خوابیده بود گفت :

«آها، آهـــــا بالاتر، نه اونجا نه، اونجا نه پدر سگ بالاتر، قشنگ ماساژ بده حس میکنم هنوز یخ استخوانام باز نشده.»

به مادر نگاه کردم و همانطور که پشت آقاجان را مشت و مال میدادم گفتم :«من دیگه خواستگاری بیا نیستم خودتون امشب تنهایی برید.»

خسرو که از شب گذشته هنوز شالگردن و پالتو تنش بود و به بخاری چسبیده بود گفت : «چرا وقتی بهم گفت دستت درد نکنه جواب دادم نوش جان؟»

فرامرز هم از آخرین باری که آقاجان روی کولش سوار شده بود همچنان در حالت دولا مانده بود و برای خودش توی خانه جولان میداد نگاهی به صورت رنگ پریده خسرو انداخت و گفت :

«این بچه هم از دست رفت.»

خسرو عطسه ای کرد و گفت : «چرا وقتی خواستم از تاکسی پیاده شم گفتم کاری نداری؟»

مادر بلند شد و پتوی دیگری روی خسرو انداخت و گفت :

«از سرمای زیاده خون به مغزش نرسیده داره جفنگ میگه، ایشالا با آقا فرامرز میبریمش یه دکتر خوب، مگه نه آقا فرامرز؟»

فرامرز با لحن کشیده ای گفت : «شما فقط عنایت بفرمایید فرنگیس خانم.» با اخم نگاهش کردم و خواستم چیزی بگویم که دستش را توی جیبش برد و گفت :

«اتفاقا اول ماه هستیم بنده حقوقم رو هم گرفتم به بهانه دکتر یک شمال هم بریم با کل خانواده نه؟ ماه عسل که نشد بریم.»

مادر خوشحال شد و حرفش را تایید کرد، صورت فرامرز جمع شد و دستش را بیشتر توی جیبش فرو کرد و گفت : «کجاست؟ کارت عابر بانکم نیست.» از توی جیبم کارتش را بیرون آوردم و با تهدید گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

«اینجاست، دفعه بعد جلو جمع مادرم و با اسم کوچیک صدا کنی میرم هرچی پول توی این کارته دستمال توالت میخرم.»

فرامرز دستی به ریش پروفسوری اش کشید و کتش را صاف کرد و گفت : «جسارتاً مادر جناب عالی، همسر بنده هستن، چه صداشون کنم شما بفرمایید؟» عصبانی نگاهی به وجناتش انداختم، نمی دانم کدام کج سلیقه ای به او گفته بود که کت و شلوار مشکی و ریش پروفسوری و فرق وسط به تو می آید؟ از آن گذشته چه کسی توی خانه کت و شلوار می‌پوشد؟ کارت را داخل جیبم گذاشتم و گفتم : «صداش کن مادر عزیز و خسرو.» فرامرز با لبخند کمرنگ گفت : «عذر خواهم، کارت عابر بانک من رو پس نمیدی پسرم؟»

بیخیال گفتم : «نخیر، یه چندتا چیز باید بخرم، رمزش هم تاریخ ازدواج تو و نَنمه میدونم.»

این حرفم را که مادر شنید ذوق زده گفت : «راست میگه آقا فرامرز؟» فرامرز با لبخند سرش را چندباری تکان داد و گفت : «آره.» آقاجان داد زد : «آروم تر ماساژ بده شونه ام از جا در رفت.»

خسرو دوباره عطسه ای کرد و گفت : «چرا وقتی بقال ازم پرسید اسمت چیه گفتم سیب زمینی هستم یک کیلو خسرو میخوام؟»

با اخم پرسیدم : برای همین بچه ها خسرو سیب زمینی صدات میکنند؟ مادر به ساعتش نگاه کرد و گفت :

«زود باشید، زود باشید بجنبید که اینبار قرار خواستگاری رو سر ظهر گذاشتم که اگه راهمون ندادن مثل شب پیش یخ نزنیم.» بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و گفتم : «خودتون برید من نمیام.»

مادر نزدیکم آمد و با چشم به دمپایی اش اشاره کرد و گفت : «چی گفتی؟»

خیلی جدی گفتم : «دیگه نمی‌ترسم انقدر زدی بی حس شده ، آبرو تو محل برام نمونده همه بهم میگن عزیز ازدواجی، هر دختری منو میبینه فرار میکنه میترسه برم خواستگاریش، دیگه از اون ابهت عزیز شل دست خبری نیست چرا منو درک نمیکنید؟

فرامرز با بغض دستش را روی دهانش گذاشت و های، های گریه کنان به سمت دستشویی دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر همانطور که به من خیره شده بود متفکر گفت : «ای بابا من چی بپوشم؟» و او هم رفت.
آقاجان حالتش را از دراز کشیده به نشسته تغییر داد و درحالی که پشتش را می خاراند گفت :
«اول ناهار میخوریم میریم یا میزاریم ناهار مارو بخوره بره؟» و بعد بلند، بلند خندید و از شدت خنده چند دوری روی زمین غلت زد و بالشتش را گاز گرفت. نفس عمیق کشیدم و به سقف زل زدم و با جمله بالاخره این روز ها را هم باید گذراند خودم را دلداری دادم.
به رسم شب های خواستگاری ناکام مانده گذشته گل بدست و کت و شلوار پوش وارد منزل فرد مورد نظر شدیم مادر و پدر دختر خانم با محترمانه ترین شکل ممکن مارا به داخل راهنمایی کردند، جوری که یک آن از کاری که قصد انجام دادنش را داشتم پشیمان شدم، اما بعد خودم را جمع و جور کردم و روحیه ام را بدست آوردم و خواستم قبل ورود به خانه کفش هایم را در بیاورم که مادر سقلمه ای به دستم زد و همانطور که با حرص روسری اش را مرتب می‌کرد لبخند تصنعی زد و آهسته گفت : «کفشاتو درنیار اینا باکلاسن با کفش تو خونه راه میرن، ببین.»
نگاهی به کفش های خانم و آقا انداختم و با مکث کوتاهی گفتم : «من کفشام و در بیارم راحت ترم.»
و سریع کفش هایم را از پا بیرون آوردم و یک لنگه اش را آن طرف خانه و لنگه دیگرش را به سمت مخالف پرت کردم ، همزمان رایحه ی سبز رنگی از جوراب و کفش هایم کل فضا را پر کرد طوری که خود من هم توقع این مقدار بوی تهوع آور جوراب را نداشتم!
همه صورت ها جمع شد و به جوراب های پاره و سوراخم نگاه کردند، آقاجان مرا به سمت جلو هول داد و درحالی که دستش روی دهن و دماغش بود گفت :« همیشه فکر می‌کردم سگ تو معده ات مرده الان فهمیدم سگ تو کفشاتم مرده.» قبل از همه به سمت پذیرایی رفتم و روی مبل نشستم و لبخند دندان نما زدم و بی توجه به خط و نشان کشیدن های نا محسوس مادر، همزمان کت فرامرز و خسرو را از پشت کشیدم و مجبورشان کردم کنار خودم بنشینند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر و مادر دختر نگاهی به وجنات من انداختند و گفتند : «آقا پسرتون ایشون هستید ؟» یک پایم را روی آن پای دیگرم انداختم و با غرور گفتم: «بله» خسرو دستش را روی دماغش گذاشت و گفت : «خدا ازت نگذره عزیز.» لبخند پلیدی زدم و گفتم : «هنوز اصل ماجرا مونده.»

وقتی همه نشستند نگاهی به فرامرز انداختم و دو دستم را روی لبه های کتم گذاشتم، فرامرز سرش را به طرفین تکان داد و گفت :« نه عزیز نه.»

با یک حرکت کت را از تنم بیرون آوردم و به لباس سفیدم که زیر بغل و آستین هایش از شدت چرک هاله ای زرد و مشکی تشکیل شده بود نگاه کردم و همانطور که خودم را باد میزدم گفتم : «هوا چقدر گرم شده.»

آقا جان با صورت جمع شده گفت : «کت و کَندی و مارو مدیون حامیان محیط زیست کردی.»

با نگاهی که پدر و مادر دختر به من انداختن فهمیدم دیگر هیچ راهی برای قبول این خواستگاری نیست، البته در حالت معمول هم نبود اما الان صد در صد نیست.

در همین فکر ها بودم که مادر دختر صدا زد : «شکوفه جان بیا قشنگم.» و بعد چند ثانیه شکوفه سینی چای به دست وارد پذیرایی شد!

با دیدنش چندبار پلک زدم و کتم را به خودم چسباندم و گفتم : «گزینه غلط کردم نداره؟» فرامرز آهسته گفت :

«عجالتاً شما همه رو به غلط کردن انداختی پسرم خاکم بخوری دیگه فایده ای نداره.»

دختر نزدیک ما آمد و همین که خواست چای تعارف کند صدای بلند باز و بسته شدن در کل خانه را فرا گرفت و ناگهان فرد مسلحی وارد خانه شد و داد زد : «هیشکی از جاش تکون نخوره.»

سینی چای از دست شکوفه افتاد و به سمت پدر و مادرش دوید. خسرو خندید و به مرد اشاره کرد و گفت:

«چقدر قیافه این دزده برام آشناست.» مرد داد زد : «دزد باباته من فقط یه آدم ناچارم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های درشت شده گفتم : «آقای ناچار؟! اینجا چیکار میکنی؟ وای خدارو شکر دوباره همو دیدیم»

مادر دست به سینه و با حرص گفت : «مار از پونه بدش میاد در لونه اش صبر میشه، شخصا اومدی رای پسر منو بزنی نه ؟»

آقای ناچار که گویا خیلی حرفه ای شده بود و با خودش اسلحه حمل می‌کرد تفنگش را به سمت من گرفت و گفت : «مخ اینو بزنم؟ مگه نسل آدم عاقل منقرض شده؟»

از خدا که پنهان نیست از بنده خدا هم پنهان نباشد ، مادر در مقابل تمام عروس های خانواده هم همین تفکر را داشت، مثلا همیشه معتقد است زن دایی من، دایی ساده ام را گول زده و با او ازدواج کرده وگرنه خاطر خواهان دایی فراوان بوده و برایش مواردی بهتر از زن دایی هم وجود داشته است. اما این زندایی هفت خط او را موج آب کرد و زنش شد، از آن طرف پدر خدابیامرزم برخلاف این تفکرات ضد عروس مادر بود، او می‌گفت باید برای نگهداری همچنین موجود قالتاق و خطرناکی به زندایی تان حقوق ماهیانه هم بپردازیم، زندایی‌تان برود ببیند در گذشته چه گناهی مرتکب شده که تاوانش می‌تواند دایی شما باشد. البته لازم به ذکر است که بعد همین ماجرا دایی سر مادر را هم کلاه گذاشت و سهم الارثش را بالا کشید، اما همچنان مادر بر این باور است که این هم زیر سر همان زن حریصش است!

پدر شکوفه ترسیده گفت : «شما کی هستی؟ چی از جون ما میخوای؟» آقای ناچار دستی به موهای سفیدش کشید و با خجالت خنده ای کرد گفت : «اینجوری لفظ قلم حرف نزن دستم به کار نمیره، میتونی" تو" خطابم کنی.» آقا جان جلو رفت و گفت : «از سنت خجالت بکش کی میخوای دست از دزدی برداری؟» او هم عصبانی شد و در جواب گفت : «تو خودت رفتی دکتر ابر باران زا؟»

آقاجان این را که شنید عقب رفت و چیزی نگفت و ما باز هم خداراشکر کردیم که خانم نسترن در این جلسه حضور ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسلحه اش را بالا گرفت و داد زد : «هرکسی به پلیس زنگ بزنه حکم مرگشو انگشت زده.» فرامرز ترسیده گفت :

« جسارتا اون امضا زده است.»

عصبانی جواب داد : «شاید یکی سواد نداشته باشه.»

شکوفه از ترس گریه میکرد و مادر و پدرش مشغول آرام کردنش بودند، یاد شکیبا افتادم که آن شب هنگام دعوای آقاجان و پدرش چقدر زیبا فضا را مدیریت کرد و از چیزی نترسید.

آقای ناچار داد زد :«جیباتونو بزارید رو سرتون دستاتون و بریزید بیرون.» بعد تمام شدن حرفش حتی گریه شکوفه هم بند آمد و خانه به سکوت عمیقی فرو رفت!

گمان می‌کنم این ماجرای جابه جا گفتن فعل و فاعل خانوادگی بود و همه شان در این مبحث مشکل داشتند.

برای اینکه پیش ما کم نیاورد داد زد : «همین که گفتم.»

خسرو درحالی که دستانش را تکان می داد گفت : «باشه فقط یکم عجیب میشه.» بقیه هم از ترس مشغول تکان دادن دست هایشان بودند که ناگهان در باز شد و چشمم به جمال شکیبا روشن شد بدون نگاه کردن به جمع رو به روی ما ایستاد و دفترچه قرمز رنگی از جیبش بیرون آورد و صفحه مورد نظر را خواند :

«ببخشید مزاحم شدم گفتن بابای من اینجاست، متاسفانه به اقتضا شغلش ناچاره گاهی از آدما یه چیزایی رو به زور بگیره ولی خیالتون راحت من خودم یکی، یکی هر چیزی که از بقیه میگیره رو جمع آوری میکنم و پس میدم.»

درحالی که لبخند میزدم بغضم را قورت دادم و انگشت اشاره ام را بالا بردم و سرم را پایین انداختم و با صدای خش داری گفتم :«میدونستم منو فراموش نکردی و بالاخره میای دنبالم ، تو اومدی تا رفتنی ها برن.»

متوجه حضورم شد و با دیدنم لبخند زد و گفت : «شمایید؟ اینجا چیکار میکنید؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان لبخند جایش را به اخم داد و به شیرینی و گل روی میز و شکوفه نگاه کرد و گفت : «مثل اینکه شما جست و جو برای مورد بعدی رو زودتر شروع کردید» دستپاچه شده به سمتش رفتم و با اصرار گفتم : «نه بخدا من فقط در جستجوی مادر سرو و سامانم، تازه پیداشم کردم.»

شکیبا درحالی که سعی می‌کرد ناراحتی اش را نشان ندهد گفت : «خداروشکر پس پیداش کردید، براتون آرزوی خوشبختی میکنم.»

خواستم قانعش کنم این طور که به نظر می‌رسد نیست که پدر شکوفه عصبانی گفت :

«یعنی چی اینجا چه خبره؟ شماها با نقشه قبلی به بهانه خواستگاری وارد خونه من شدید؟»

شکیبا پوزخندی زد و گفت : « خواستگاری؟»

سریع گفتم : «نه ببینید ما در حقیقت خواستگار نیستیم...» مادر میان حرفم پرید و به پدر شکوفه گفت :

«آقا ما واقعا خواستگاریم ربطی به این آقای زورگیر و دخترش نداریم.»

دوباره دهان باز کردم تا وضعیت را سامان دهم که اینبار فرامرز گفت : «ببینید همه چیز از راه گفتگو حل میشه، عنایت دارید ؟» شکوفه با گریه گفت : «اگه خواستگار نیستید پس چرا اومدید اینجا؟» برای بار چندم خواستم حرفی بزنم که آقاجان گفت : «ببخشید میون کلامتون دست به آب کجاست؟» آقای ناچار عصبانی لگدی به دیوار زد و گفت : «همگی ساکت، بحث اصلی اینجا منم چرا متنو به حاشیه می‌کشید؟ دستا بالا.»

مادر شکوفه دستش را روی قلبش گذاشت و با بی حالی گفت : «خواهش میکنم از خونه ما برید بیرون.»

پدر شکوفه نگران گفت : «بلایی سر خانمم بیاد دمار از روزگارتون در میارم.» آقای ناچار با خنده گفت :

«زحمت نکشید روزگار قبلا دمارای مارو در اورده.»

خسرو گفت : « چه زیبا فرمودید با اجازه کپی»

رمان بازار
romanbazar.ir

شکیبا ناراحت به سمت در خروجی حرکت کرد، همین که خواستم دنبالش بروم آقای ناچار با صورت جمع شده گفت : «گفتم دستا بالا، این بوی مزخرف سَمی از کجا میاد؟»

آقا جان به اطراف نگاه کرد و گفت :«نمیگید دستشویی کجاست نه؟»

آن‌قدر حرف میان حرف آمد که شکیبا از خانه بیرون رفت، رفتن شکیبا را که دیدم اختیار از کفم رفت و داد زدم :«بسه دیگه خسته ام کردید، من تصمیم خودمو گرفتم اگه شکیبا بهم جواب منفی بده تا آخر عمرم ازدواج نمیکنم شما هم الکی اینجا معطلید»

از خانه خارج شدم و همزمان باران تندی شروع به باریدن کرد، بی توجه به خیس شدن لباس هایم کوچه ها را دنبال شکیبا گشتم، وقتی پیدایش نکردم با ناراحتی به آسمان نگاه کردم و دو زانو روی زمین افتادم، دروغ چرا؟ مدتی بود که دیگر سرو و سامان را در رویاهایم نمی دیدم، تنها چیزی که در ذهنم بود شکیبا بود و شکیبا، ای کاش میشد الان اینجا بود و زیر همین باران و فضای شاعرانه به او میگفتم :

ببخشید که انقدر دیر فهمیدم که تنها تو برای من و زندگیم کافی هستی، حتی از کافی هم آن طرف تر تو از سر من هم زیادی هستی.

به خیابان خالی بدون شکیبا نگاه کردم و داد زدم : « نفرین به این خیابون و آدماش که شاهد لحظه های من بدون تو ان.» ناگهان راننده ای سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و داد زد :

«الان من تو ماشینم نشستم دارم مسافر کشیمو میکنم به تو چیکار دارم که نفرین میکنی ؟ بیام پایین؟»

دو دستم را بالا بردم و روی سینه ام گذاشتم و سریع گفتم :« آقا من حرف مفت زیاد میزنم، شما به خودت زحمت نده.»

همین که خواستم از جایم بلند شوم صدایی از پشت سرم گفت : «راست میگی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و با دیدن شکیبا که کمی آن طرف تر زیر باران ایستاده بود ناباورانه لبخند زدم و از این که نرفته بود در دل خدا را شکر کردم و سرم را تکان دادم و گفتم : «آره، هرچی گفتم واقعیت بود،جز اون جمله آخری»

بلند شدم و همچنان که آب باران از سر و شکلم چکه می‌کرد نزدیکش ایستادم و گفتم : «با من ازدواج میکنی؟» با شنیدن این حرفم دستش را داخل جیبش برد و مشتی فندق بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت :

«فندق میخوری؟»

بی حرکت دستم را بالا گرفتم، فندق ها را توی مشتم ریخت و راهش را کشید و رفت!هر چقدر هم صدایش زدم جوابم را نداد و آن‌قدر دور شد که از نظرم پنهان شد. چندبار پلک زدم و به آسمان نگاه کردم، همیشه تصورم از خواستگاری دختر مورد علاقه ام این بود که وقتی تقاضای ازدواج مرا می‌شوند از شدت خوشحالی جیغ بکشد و سپس غش کند! یا نهایتا بگوید : «آقا عزیز من لیاقت این همه جمال و کمال شما رو ندارم» و بعد برود! اما او هیچ کدام از این حرف ها را نگفت، پس یعنی جوابش مثبت نیست.

غمگین و با شانه های افتاده مسیر برگشت را طی کردم و وقتی رسیدم که خسرو وآقای ناچار و مادر و فرامرز پشت در ایستاده بودند ظاهرا آن ها را از خانه بیرون کرده بودند، نزدیکشان که رفتم در باز شد و آقاجان از خانه بیرون آمد و همچنان که کمربندش را سفت می‌کرد گفت : «کس دیگه ای دست به آب نداشت؟»

مادر با دیدن من نزدیکم آمد و به سر و وضع خیسم نگاه کرد و پرسید چه بلایی به سرم آمده، به فندق توی مشتم نگاه کردم و گفتم :«همیشه پایان این فیلم‌هایی که شخصیت منفی عاشق میشه دو جوره یا طرف دست از کارای بد گذشته اش میکشه و جبران میکنه، یا میمره و به کسی که بهش علاقه داشته نمیرسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

من فکر میکردم حالت دومی از همه غم انگیز تره، اما حالا میفهم غمگین تر از اونم وجود داره...

»

نگاهی به مادر انداخت و گفت : «اینکه آدم بده زنده بمونه و تا آخر عمرم پشیمون باشه ولی اونی که میخوادش نمونه و بره، مامان مگه من چقدر آدم بدیم؟»

حرفم که تمام شد مادر با صدای بلندی شروع به گریه کردن کرد و فرامرز هم سرش را پایین انداخت و انگشت اشاره و شصتش را روی چشم هایش گذاشت و شانه هایش تکان خورد، آقاجان خمیازه ای کشید و گفت :

«زیبا بود، خوب بعدش چیشد؟» غمگین به انتهای خیابان نگاه کردم و گفتم : «رفت...»

آقای ناچار سردرگم شانه ای بالا انداخت و گفت : «من که نفهمیدم چیشد، چرا گریه میکنید حالا؟»

مامان همانطور که گریه میکرد گفت : «گریه نیست، اشک شوقه، آخرین باری که یه چیزی رو کامل حفظ کرد سال سوم ابتدایی بود اونم باباش تهدیدش کرده بود اگه نتونی اسم و فامیلتو کامل حفظ کنی می‌فهمن خنگی آبروت میره.»

انگشت اشاره ام را بالا گرفتم و گفتم : «به جان خودم این متنی که گفتم مال خودم بود » به فندق های توی دستم نگاه کردم و گفتم : «شکیبا چرا اینکارو با من کردی؟» آقای ناچار با چشم های درشت شده گفت : «درست شنیدم؟ اسم دختر منو اوردی؟»

همین که خواست به سمتم هجوم بیاورد خسرو و فرامرز مانعش شدند، مادر نگران گفت : «اشتباه کرد شما ببخشیدش.» آقای ناچار درحالی که سعی می‌کرد خودش را خلاص کند گفت : «ولم کنید بابا میخوام ماچش کنم، کجا بودی تا الان؟» همانطور که پشت مادر پنهان شده بودم ناراحت گفتم : «دیگه بودنم فایده ای نداره، جواب منفی داد گذاشت رفت.» آقای ناچار نگاهی به فندق های توی دستم انداخت و با خنده گفت : «بیا جلو باهات حرف دارم»

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد چند دقیقه تحقیق راجب صحت و سقم این که نکند این رفتار خوبش تله باشد و بخواهد مرا بزند کمی نزدیکش شدم گفتم : «همین قدر نزدیک خوبه، چیشده؟» دستش را روی شانه ام گذاشت و توجهیم کرد که شکیبا از همان کودکی زمانی که خجالت می‌کشد و نمی‌تواند نظر مثبتش را در موردی اعلام کند به طرف مقابل فندق تعارف می‌کند و اینگونه نظر خود را به فرد می‌فهماند ؛ برایم سوال شد و پرسیدم اگر نظرش منفی باشد چه می‌کند؟ که او در جواب گفت اگر شکیبا از چیزی ناراضی باشد همان فندق را به سمت فرد مورد نظر پرت می‌کند، در دل خدارا هزار مرتبه شکر کردم که شکیبا هم مرا دوست دارد، اما از طرفی دیگر موضوعی بسیار ذهن مرا درگیر کرد! این یعنی فندق عضو ثابت زندگی ما است؟ با آن قیمتش... باید درباره همچین مورد حیاتی با او صحبت می‌کردم، مثلا اگر از او بپرسم بین من و فندق کدام را انتخاب میکنی چه جواب می‌دهد؟ شک ندارم می‌گوید : «شما»

تمرین کنار گذاشتن شل دستی!

کتم را صاف کردم و به او لبخند زدم ،پرزهای قالی را کند و به من لبخند زد ،کمی جابه جا شدم و دوباره به او لبخند زدم، پرز های قالی را توی دستش گلوله کرد و گفت : «کتتون قشنگه.» به پیراهن آبی آسمانی اش اشاره کردم و گفتم : «لباس شما هم قشنگه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار با لبخند بیشتری پرز های قالی را کند من هم بیشتر کتم را صاف کردم، دقایقی همینطور با سکوت سپری شد، صدایم را صاف کردم و گفتم : «چقدر اتاقتون قشنگه» با خجالت به زمین نگاه کرد و گفت : «ممنون خونه شما هم قشنگ بود.»

و باز هم به یکدیگر لبخند زدیم و او دوباره پرز کند و من کتم را صاف کردم. دقایقی دیگر به سکوت سپری شد، اینبار او به پیراهنم اشاره کرد و گفت : «چقدر رنگ پیراهنتون قشنگه.» ذوق زده به شالش اشاره کردم و گفتم :

«ممنون شال شما هم...»

که ناگهان آقاجان و خسرو، مادر، فرامرز و آقای ناچار میان حرفم پریدن و بلند گفتن : «اَه، بسه دیگه.»

من و شکیبا همانطور که روی زمین نشسته بودیم به آن ها که روی مبل نشسته بودند و مانند کرکس مارا زیر نظر گرفته بودند نگاه کردیم، آقاجان خمیازه ای کشید و گفت : «ده دقیقه بهتون وقت میدم مثل آدم حرف بزنید سه ساعته اینجا نشستیم نسترن خونه تنهاست ما هم کار و زندگی داریم.» شکیبا گفت : «آره حق دارن آقا عزیز تا کی من پرز قالی صاف کنم شما کتتون و بکنید؟» حرفش را تایید کردم و گفتم : «بله، اول شما بفرمایید پس.» او هم به من اشاره کرد و گفت : «نه اول شما.» خندیدم و گفتم : «اول شما.» بیشتر خندید و گفت : «نه، نه اول شما.» دوباره همه کلافه گفتند : «ای بابا»

سرم را تکان دادم و گفتم : «باشه، پس من میگم با اجازه تون.» انگشت اشاره ام را بالا گرفتم و گفتم : «با من ازدواج میکنید؟» ذوق زده گفت : «بله.» و از جایش بلند شد ،همه شروع به دست زدن و کل کشیدن کردیم آقای ناچار بلند شد و مانع شادی و دست زدن مان شد و گفت :

«وایستید ببینم یعنی چی؟ این بچه بار اولشه براش خواستگار اومده نمیدونه چی به چیه، ما شرط و شروط و مهریه و شیر بها و نفقه رو مشخص نکردیم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

البته که آقای ناچار درست میگفت، مسلماً هیچ عروسی مانند شکیبا همان اول بعد گفتن جواب بله بلند نمیشد از پشت کمد چمدانش را که از شب قبل حاضر کرده بود بردارد تا با خانواده داماد برود! طفلکی کم تجربه بود دیگر مانند من از بدو تولد خواستگاری های مختلف شرکت نکرده بود.

آقای ناچار با دستش ضربه ای محکم به پشت کله ام زد و گفت : «حالا اون بچه چیزی نمیدونه تو چرا سریع چمدونو گذاشتی رو کولت!؟ بزار پایین ببینم.»

چمدان را روی زمین گذاشتم، خوب انسان است دیگر گاهی تجربه هایش را فراموش می کند و هول می‌شود!

آرام زیر لب به مادر که برای شکیبا و پدرش پشت چشم نازک می کرد گفتم :

«مامان زود بله رو بگیر بریم چند دقیقه دیگه بیشتر بمونیم من دستم دوباره پیچش شل میشه همه چیز بهم میریزه.» بی توجه به حرفم زیر لب گفت : «خیلی دلشونم بخواد پسر ساده ام انقدر مشتاقه باهاشون وصلت کنه.» کنار آقاجان نشستم و گفتم : «آقاجون شما یه چیزی بگو.»

آقاجان با چشم به آقای ناچار اشاره کرد و گفت : «این یارو هم دستش شله ها، ببین دوباره سلاح سردشو برداشته میخواد از خواستگارهای دخترشم زورگیری کنه.»

آقای ناچار که متوجه نگاه ما شد قَمه ای که زیر پیراهنش پنهان کرده بود را بیرون آورد و با خنده مشغول پوست کنده کیوی شد و گفت :«چاقو ها یکم کندن فقط با این میشه پوست کند، شما نگران نباشید، ما رو خواستگار قمه نمیکشیم.»

شکیبا با ناراحتی گفت : «بابا چرا دروغ میگی همین سه سال پیش دم در یادت رفته یه خانواده خواستن بیان خواستگار نذاشتی پاشونو بزارن تو خونه روشون قمه کشیدی؟»

جواب داد : اون سو تفاهم بود نباید توی سوابقم حساب بشه شکیبای بابا، چون فهمیدم از دوستان همکارن تازه یه چیزی هم بهشون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرامرز سرش را به طرفین تکان داد و گفت : «واقعا معضل پیر و جَوون شده این بحران شل دستی و کج دستی، عنایت بفرمایید همین عزیز خودمون که رو به روی شما ایستاده توی دلش هیچی نیست ولی توی دستش همه چیز هست، مثلا من خیلی اوقات وسایلمو گم کردم متوجه شدم توی دست این بچه است، دیگه پیش میاد.»

مرحوم بروسلی یک فن زیبا داشت به نام خشم اژدها، در دوران طفولیت چند باری تحت تاثیر این حرکتش تمرین های زیادی روی دیوار اتاقم انجام دادم که نتیجه تا همین الان به یادگاری مانده است، یک دیوار سفید با پستی و بلندی های فراوان و ترک های حاصل از مشت و لگد های بنده، در این ساعت چقدر دلم میخواهد من بشوم آن کودک ده ساله و کله فرامرز بشود دیوار اتاقی که به آن مشت میزدم مگر اینگونه بتواند کمی، فقط کمی از عصبانیتم را آرام کنم .

شکیبا نگاهی به من انداخت و بسیار جدی گفت : «انسان اخرف مشلوقاتِ و هر خطایی هم ممکنه ازش سر بزنه.» درحالی که نمی‌دانستم چگونه جواب این حمایتش را بدهم لبخندی زدم و دستم را بالا بردم و گفتم :

«اجازه؟ چقدر کلمه اشرف مخلوقات و زیبا جابه جا گفتید.»

خوشحال شد و گفت : «وای ممنون، شما هم خیلی قشنگ دکمه های پیراهنتون و جابه جا بستید.»

همین که خواستم حرف بزنم دوباره همه یک صدا «ای بابا» گفتند، شکیبا به جدیت قبلی خودش برگشت و گفت : «ولی انسان میتونه خودشو اصلاح کنه، و من در این لحظه تنها شرطم اینه، عزیز آقا باید شل دستی شون رو بزارن کنار و این کارو به پدر من هم یاد بدن.»

با اینکه واقعا شرط سختی بود اما من تصمیم گرفتم هر طور شده انجامش دهم، دست هایم را بالا بردم و آستین های کتم کمی بالا رفت نیم خیز شدم و گفتم :« اصلا من بخاطر شما این دستو از کتف میکَنم میذارم کنار، قبوله...»

ناگهان حرفم نیمه تمام ماند و یاد قسمت آخر حرفش افتادم و گفتم : «چی؟ به پدر شما هم یاد بدم؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

تکانی به سرش داد و گفت : «تنها شرط ازدواجم همینه.»

همه به آقای ناچار که مشغول کیوی پوست کندن بود نگاه کردیم، حواسش به ما نبود و حرف های شکیبا را درست و حسابی نشنید؛ دو لپی کیوی را توی دهانش گذاشت و قورت داد و پرسید : «چیشد؟ من نفهمیدم؟»

آقاجان از شکیبا پرسید : «تنها راهش همینه؟» شکیبا سرش را تکان داد و گفت : «بله.» و همزمان مشتی فندق از داخل ظرف مقابلش برداشت و مشغول خوردن شد.

به مادر نگاه کردم و منتظر ماندم ببینم او چه میگوید، ؛ سکوت معنا داری کرد و با وقفه کوتاه گفت : «حالا که انقدر اصرار داری باشه ، فقط سریع تمومش کنید من تو ماشین منتظرم.» و بلند شد و رفت.

بعد از اینکه خیالم از تایید مادر راحت شد با آرنج ضربه ای به آقای ناچار که کیوی میجوید زدم و با لبخند گفتم : «چطوری پدر؟ از الان دیگه صدات میکنم پدر » سرش را سوالی تکان داد و گفت :«چی میگی تو؟»

فرامرز بلند شد و گفت : «پس ما دیگه کم، کم رفع زحمت کنیم، شاد و پر انرژی باشید.»

آقای ناچار دراز کشید و پایش را روی آن پای دیگرش انداخت و گفت : «کجا؟ هنوز مهریه رو تعیین نکردیم.» حرفش کامل نشده بود که من و خسرو و فرامرز نزدیکش رفتیم و دست و پایش را گرفتیم و به سمت بیرون هدایتش کردیم، همانطور که نرده ها را گرفته بود عربده می کشید : «ولم کنید، شکیبا،... نذار منو ببرن.»

شکیبا اشک هایش را پاک کرد و گفت : «آقا عزیز سپردمش به خودتون، زود برگردید.» با احساس مسئولیت زیادی گفتم : «خیالتون راحت شکیبا خانم ناچار تحویل بدید آدم تحویل بگیرید»

آقای ناچار داد زد :«باباتو رو حساب کی میخوای ولی کنی بری شکیبا؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاجان هرچقدر تلاش کرد نتوانست دست آقای ناچار را از نرده ها جدا کند، من و خسرو و فرامرز هم هرچه سعی می‌کردیم نمی‌توانستیم او را از نرده ها دور کنیم، آقاجان خم شد و گفت : «ببخشید منم اینبار مثل خودت ناچارم.» و انگشت های آقای ناچار را گاز گرفت و بالاخره از نرده ها جدا شد، با هر بدبختی و بیچارگی که بود او را به خانه بردیم، فارغ از عربده هایی که میزد گوش فرامرز را هم یکبار گاز گرفت و کار را دشوار تر کرد.

او را به اتاق بالای پشته بام خانه بردیم و به صندلی بستیم و اول از همه جاساز های قمه و سلاح سردش را کشف و ضبط کردیم، از زیر گلویش گرفته تا جوراب و پاهایش شروع شد و به جاهای که نباید رسید، رسما سی درصد از حجمش را کارد و چاقو تشکیل داده بود، آقاجان سرش داد زد و گفت : «میخوای برای دخترت پدر خوب بشی یا نه؟» آقای ناچار با حالت داغانی جواب داد : «میخوام پدر خوبی باشم ولی الان بدن درد دارم برام چاقو بیارید بزارید فقط یکم لمسش کنم.»

خودم را عقل کل گرفتم و گفتم :« شما بگو کارد میوه خوری، راه نداره باید این عادت بدتو بزاری کنار، ببین تو الان مثل یه آب روانی هستی که دو راه داره یا میتونه بره به سمت فاضلاب بین کثیفی وسیاهی یا میتونه به سمت دریا بره و به اقیانوس بپیونده ، انتخاب تو کدومه هان ؟»

همانطور که روی صندلی کنارش نشسته بودم و از سخنان انگیزشی ام مستفیضش میکردم آقاجان و فرامرز طناب را دور دستانم محکم کردند و گفتند دو دقیقه در فاضلاب را ببندم و تکان نخورم تا کارشان را به درستی انجام دهند، به آن ها نگاه کردم و گفتم: «شما دارید منو هم میبندید به صندلی؟ بابا من گذاشتم کنار بهم اعتماد کنید.» آقاجان بی توجه به صحبت های من ساعت خودش و کارت فرامرز و مقداری پول که متعلق به خسرو بود را از شلوار و دور یقه کتم بیرون آورد و گفت : «یه چیزی مشکوکه.» سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم : «اصلا به من اعتماد ندارید از شما توقع چنین رفتار غیر حرفه ای رو نداشتم.» به پاهایم اشاره کرد و گفت : «جورابشو بگرد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم را توی هوا تکان دادم و گفتم و داد زدم : «اینکارو با من نکنید ،غرور یه دامادو جلوی پدر زنش جریحه دار نکنید.» اما مقاومت فایده ای نداشت، خسرو از داخل جوراب سمت راستم یک کلید کوچک بیرون آورد و داد زد : «شرم به تو عزیز این کلید یدک کمد من نیست؟ میگم چرا انقدر خوراکی هام زود تموم میشه کار تو بود؟»

به کلید نگاه کردم، بله همان بود، کلید کمد خسرو که محتویاتش چیز های خوشمزه ای بود که دور از چشم من میخرید و تنهایی میخورد ،این سزای تک خوری هایش بود .

آقاجان از جوراب پای راستم تکه ای پرز بیرون آورد و گفت : «این چیه؟» با لبخند گفتم : «یادگاری از خواستگاری شکیبا.»

زیر لب گفت : یادگاری هاتم مثل آدم نیست.

آقای ناچار همانطور که روی صندلی نشسته بود پاهایش را توی هوا تکان داد و گفت : «من قمه میخوام، برام قمه بگیرید.»

فرامرزکه سعی می کرد در برابر لگد های آقای ناچار جا خالی بدهد گفت : «اون قمه رو لولو برد.» و با دست چندباری به پشت آقاجان زد و بلند، بلند خندید، آقاجان هم یک کشیده توی گوشش خواباند و گفت :« ایول از این خوشم اومد.» فرامرز دستش را روی صورتش گذاشت و با بغض گفت : «من برم ببینم مامان نسترن و فرنگیس خانم کمی و کسری ندارن، برمیگردم.»

حالا میفهمم فرامرز علاوه بر ترسو بودن بی جنبه هم بود ،آقاجان قبل از بیرون رفتن گفت : «تا این عادت شل دستی رو نذارید کنار از خونه رفتن و ازدواج کردن خبری نیست والسلام.»

آقای ناچار لگدی به سمت من پراند و به ظرف میوه مقابلش اشاره کرد و گفت : «تو چطور دامادی هستی؟ یه سلاح سردی قمه ای چیزی نداری من باهاش یه خیار پوست بکنم بخورم؟»

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم : «حالا یکبارم بدون سلاح سرد اون خیارو بخورید.»

غمگین سرش را پایین انداخت و گفت : «آخه تمام خواصش به همون سلاح سردشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان سرش را بالا گرفت و گفت : «باید از اینجا فرار کنیم، بزار ببینم احیانا تو نقشه خونتونو پشتت تتو نکردی؟ لباسو بکن ببینم الان کدوم قسمت خونه قرار داریم راه های فرار کدوم سمتیه؟ دوربینهای مدار بسته و سیستم های امنیتی کجا جاسازی شدن ؟»

بیچاره آقای ناچار، آن‌قدر فشار ترک عادت ها برایش سخت بود که دچار توهم و اندکی چرت و پرت گویی شده بود برای بار دوم پاهایش را تکان داد و فریاد زد : «بیاید این طنابو باز کنید من یه کار ضروری دارم.»

خسرو در اتاق را باز کرد و وارد شد، عینکش را روی صورتش جا به جا کرد و گفت : «کی ضروری داشت؟»

آقای ناچار داد زد : «من.» بعد آهسته رو به من گفت : «سلامتی آزادی، سلامتی زندونی های شل دست بی ملاقاتی، سلامتی آزادی همه پرنده های حبس توی قفس، ما که رفتیم عزیزی.»

خسرو دستش را توی جیبش فرو کرد و قسمتی از لوله تفنگی که آخرین بار خانه شکوفه خواستگاری رفته بودیم دست آقای ناچار دیده بودم را بیرون آورد و گفت : «گیر کرده، نمیاد بیرون.» هرچه تلاش کرد اسلحه را کامل از جیبش خارج کند نتوانست

آقای ناچار متعجب گفت: « اون مال منه از کجا اوردیش ؟» خسرو جواب داد: « آقاجون از زن داداش شکیبا گرفته گفت اگه دست از پا خطا کردید یه تیر بزنم تو پاتون»

آقای ناچار لبخند یه وری زد و گفت :

«متاسفم که باید بهت بگم اون فندک آشپزخونه یا اسباب بازی نیست، واقعیه ، به پا کسی رو نفله نکنی نفله.»

خسرو درحالی که حواسش پرت بیرون آوردن اسلحه از جیبش بود نزدیک آقای ناچار رفت و دستش را باز کرد، از آنجا که پدر خانم آینده ام فرد تک خوری نبود از غفلت خسرو استفاده کرد و طناب دور دست من را هم باز کرد و گفت : « عجله کن بزنیم به چاک، راه خروجی فرعی کدوم طرفیه مایکل؟.»

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که خواستم به سمت در فرار کنم ناگهان به خود آمدم، این شرط شکیبا بود که من آدم درست حسابی بشوم و خودم را اصلاح کنم، مقاومت من در برابر این یعنی قبول نرسیدن به او، به بچه های آینده مان ! به سرو با آن موهای خرگوشی اش و سامان پسر نازنینم!

اخم کردم و مصمم فریاد زدم : «نه من میمونم و اصلاح میشم.»

با دادی که زدم خسرو هول شد و در یک حرکت اسلحه را بیرون کشید و همزمان عینک از چشم هایش افتاد و یک تیر به دست سمت راستم شلیک شد ! آقای ناچار ترسیده کنارم نشست و سرم را روی پایش گذاشت و گفت : «نه عزیز، نه، تو باید زنده بمونی.» درحالی که روی زمین افتاده بودم به سختی گفتم : «یکم برو اونورتر رو دستم نشستی.» پایش را از روی دستم برداشت و گفت : «ما باید باهم از اینجا فرار کنیم عزیز.»

دست سالمم را بالا گرفتم و با صدای خش داری گفتم : «به شکیبا بگو...بگو به بچه ها بگه پدرتون مثل یه مَرد مُرد.» آقای ناچار عصبانی به خسرو که بی خبر از همه جا اسلحه به دست دنبال عینکش می‌گشت نگاه کرد و ناگهان داد زد : «ببین چیکار کردی ؟»

خسرو باز هم از صدای بلند آقای ناچار ترسید و یک تیر دیگر به دست چپ او زد.

مثل اینکه واقعا این خسروی خنگ در مواقع ترس، غیر قابل کنترل میشد ،حالا دیگر آقای ناچار نه تنها پایش را روی دستم گذاشته بود بلکه کل هیکلش روی من افتاده بود ،آقا جان و فرامرز بالاخره آمدند و به دادمان رسیدند ، البته اول عینک خسرو را پیدا کردند تا مبادا دوباره تیری از آن اسلحه لعنتی به سمت کسی شلیک کند.

این توفیق اجباری باعث شد دست بنده به مدت دو ماه بسته بماند و همین دلیلی شد برای اینکه دَستم عادت بد گذشته را کنار بگذارد و بدون اجازه به کسی دستبرد نزند ، از طرفی مراقبت های بی دریغ شکیبا باعث میشد من سعی کنم هر روز بهتر از روز های گذشته ام باشم و دفترچه قرمز شصت برگی که هدیه او به من هدیه داده بود را از نوشتن عادت های بدم پر کنم و با کمک او سعی کنم آنها را کنار بگذارم و آدم بهتری شوم ، البته این عادت های بد غریب به صد برگی شد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به قول شکیبا مهم نیست که دفترچه بدی هایت چند صفحه دارد مهم این است که برای جبرانش تلاش کنی.

آقای ناچار هم بعد از اینکه تیر اسلحه خودش به دستش اصابت کرد از ما بسیار عصبانی شده بود و میگفت به خانواده ما دختر نمی‌دهد، دائماً شکوه و شکایت می‌کرد که چرا بعد اینکه خسرو ناخواسته به دست چپ او شلیک کرد بعد آقا بزرگ یک تیر دیگر هم به آن یکی دستش زد؟ اما خداروشکر با پادر میانی مادر و خانم نسترن بالاخره رضایت داد که این ازدواج سر بگید، هرچند آقا جان هم برای او دلایل قانع کننده ای داشت، میگفت عزیز با دست سمت راستش شل دستی می‌کند اما تو با هر دو دستت زورگیری می‌کردی البته بگذارید بیشتر از این وارد جزئیات ماجرا نشوم و نگویم که من، خسرو و فرامرز سه نفری و با سختی فراوان اسلحه را از آقاجان گرفتیم وگرنه قصد شلیک کردن به نواحی مختلف آقای ناچار را داشت اما به گفته خودش برای هر قسمت دلایل مختص به خودش را داشته و اعتراضی وارد نیست، از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان راستش از دلیلی که برای شلیک کردن به سر آقای ناچار آورد قانع نشدم! بگذریم.

وصال

شکیبا با خوشحالی دامن لباس عروسش را مرتب کرد و به صندلی تکیه داد و با خجالت به من گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

«خیلی خوشتیپ شدید.»

همانطور که مشغول رانندگی بودم دستی به موهای بغل کله ام کشیدم و کمی سرم را کج کردم و به چهره اش خیره شدم و گفتم : «شما هم انقدر خوشکل شدید که کلمه ای در وصف این همه زیباییتون نمیبینم.»

کف دو دستش را به هم چسباند و با عشق گفت :« عزیز » من هم دستانم را باز کردم و گفتم : «شکیبا.»

که ناگهان پشت دستی محکمی به صورتم خورد .

سرم را به سمت صندلی عقب چرخاندم و داد زدم : «آقا جان چرا میزنی؟»

آقاجان کلاه لبه دار سفیدش را از سرش برداشت و بی توجه به من رو به خانم نسترن که کنارش نشسته بود گفت : «نسترن روز عروسیمون بهترین روزیه که تا به حال توی زندگیم تجربه کردم.»

خندان گفتم :

«یکم فکر کن شاید دو سه بار دیگه هم تجربه کرده باشی ها.» دوباره پشت دستش به سمت صورتم آمد که این بار جا خالی دادم، فرامرز و مادر هم بدون صحبت فقط به یکدیگر خیره شده بودند و لبخند های ژکوند میزدند، خسرو آهسته گفت :.«بابا فرامرز من رو پای شما نشستم اذیت نیستی که؟» فرامرز همانطور که به مادر خیره شده بود و در مرز له شدن قرار داشت گفت : «نه پسرم راحت باش»

بی توجه به آن ها به سمت شکیبا چرخیدم و گفتم :«ماه عسل بریم کجا؟» از شیشه بیرون را نگاه کرد و گفت :

«بریم استوای جنگلا.» فرمان را به سمت راست چرخواندم و گفتم : «جنگل های استوا من شنیدم هواش یکم بده با روحیه ما سازگار نیست.» با چهره جدی گفت : «واقعا؟» سرم را تکان دادم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

«آره بابا، یه رفیق دارم بهش میگن رضا فضا، سالی دو سه باری میره استوا، گوشی و تلویزیون ال ای دی میاره از اونور، میگه نرید هواش خوب نیست.» حرفم را تایید کرد و گفت : «همش بلدن با این تبلیغات پوچشون مردم و گول بزنن پس چیه میگن ریه های زمینه اونجا؟»

جواب دادم : «والا از ریه های یک زمین دودی چی توقع داری؟ حالا اینا رو بیخیال من نظرم رو جنگلهای پارک ملت همین ایران خودمونه ، به جنگل استوا گفته زکی.»

مادر با لبخند گفت : «آقا فرامرز کاش فرانک و فرشته رو هم می اوردیم.» فرامرز با صدای ضعیفی گفت :

«ماشالا همین خسرو کافیه فرنگیس خانم.»

بعد از اینکه به محل عروسی رسیدیم آقا جان و خانم نسترن ،مادر و فرامرز ، من و شکیبا به ترتیب از ماشین پیاده شدیم و وارد مجلس شدیم، در میان مهمان ها زن عمو ، فرخ و فریده، کلثوم شلنگی، منوچهر و همسرش مهتا و خواهر زنش مهتاب، آن دختر همسایه مان که کمربند مشکی کاراته داشت، مراد آلمانی و عباس آقا زرین کمر معروف به عباس کمر طلا ،صدیقه و کلیه کسانی که به خواستگاری شان رفته بودم هم حضور داشتند و با آمدنشان مجلش مارا مستفیض کردند.

از زیبا ترین لحظات زندگی ام هم می‌توانم به لحظه بله گفتن شکیبا اشاره کنم هنگامی که عاقد از او پرسید : «سرکار خانم وکیلم؟»

شکیبا جواب داد :«با بله پدرم و بزرگتر ها اجازه.» اما خوب، از آنجا که من اطلاع داشتم میخواهد باز هم اشتباه بگوید آرام نزدیک گوشش گفتم : «همون بله رو بگو کافیه.» تا این حرف مرا شنید خندید و بلند گفت : «بله.»

حضار به افتخارمان دست زدند و حسابی مرا احساساتی کردند، باید اعتراف میکردم برای اولین بار در زندگی ام از شدت خوشحالی در چشمانم اشک حلقه زد و گریه ام گرفت، انصافا آقای

رمان بازار
romanbazar.ir

ناچار پدر خانمم با اینکه دو دستش باند پیچی شده بود در قسمت رقص چاقو سنگ تمام گذاشت .

اما باید قبول کرد مراسم عروسی با سه جفت عروس و داماد کار زیاد آسانی نیست ، مخصوصاً آن قسمتی که قرار بود اولین زوج کیک را ببرد و ما مشغول بحث و مشاجره بودیم که کدام عروس و داماد اول این کار را انجام دهند که آقای ناچار با چاقویی که دستش بود مانند ساموراییی از فاصله یک متری پرشی به سمت کیک زد و او را به دو قسمت نامساوی تقسیم کرد!

زمان پرت کردن گل توسط شکیبا هم صحنه جالبی بود، همه دختران حاضر در جمع برای گرفتن گل از یکدیگر پیشی میگرفتن و منتظر بودن گل را پرت کند تا روی هوا بگیرنش که باز هم در نهایت آقای ناچار از همه زودتر پرید و گل را گرفت! در کل بزرگوار برایش مهم نبود چه اتفاقی افتاده و داستان از چه قرار است در هر صورت باید در تمام صحنه ها حضور پررنگ خودش را به عمل می رساند.

از این ها گذشته، من بالاخره به مادر سر و سامان رسیدم، به لطف و حوصله بیش از اندازه او تمام اصلاحیاتم را اخلاق کردم... یا شایدم اخلاقیاتم را اصلاح کردم! این تغییر به حدی مشهود بود که هر کس من را میدید میگفت خیلی عوض شده ام و انگار آن عزیز سابق نیستم البته شکی نیست چون عشق انسان را تغییر می دهد البته عوض شدن مدل مو و اندکی سبک لباس پوشیدنم و رفتن به دندان پزشکی و تغییر ظاهر دندان هایم در این پروسه بی تاثیر نیست اما دلیل اصلی اش همان عشق است .

همانطور که توقع اش را داشتم روزگار شکر اندر شکری را در کنار هم گذراندیم ،البته با یک تفاوت کوچک از فاصله دختر اولمان سَرو و قبل از پسر آخرمان سامان. دو دختر دوقلو زیبا به نام های ساناز و سارا که هرچند در رویای جوانی ام نبودند اما وجودشان همان قدر برایم عزیز بود که تمام روز با شور و شعف کار می کردم و همه حقوق یک روزه ام را شیر خشک و لباس و پوشک میخریدم و در آخر یک چیزی هم بدهکار میشدم، اما خداراشکر شکیبا همسرم بسیار زن بسازی

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و همچنان برای خریدن یک جفت دستکش صورتی برای ظرف شستن تا ماه ها صبر می‌کرد و به من فشار نمی آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان